گلهای صحرائی

شورانگیزترین نغمه‌ها و رازهای عشقی

با انضمام نامه‌های عاشقانه



پخش مطبوعاتی حسینی

دلی دارم خریدار محبت کزو گرم است بازار محبت

مرکز فروش :

مطبوعاتی حسینی

تهران ـ خیابان ناصرخسرو کوچه امام جمعه پلاك ۳۴

عشق من

. . . احساس میکنم که طپشهای قلبم با یادتو سریعتر میشود .
چقدر خوب بود اگر انسان میتوانست دوست نداشته باشد ، چقدر خوب بود که انسان زیبائیهای طبیعت را میدید و بیاد محبوبی نمیافتاد و فقط از خود آنها لذت میبرد ؛ یعنی گل سرخ را میدید و بیاد گونه گلگونی نمیافتاد ، مهتاب را میدیدوچهرهٔ معصومیرا بخاطر نمیآورد، صدای جریان آبرا از جویبار های شفاف می شنید و آواز محبوبیرا آرزو نمیکرد !

ای عروس زیبای من تو چگونه توانستی قلب مرا تسخیر کنی؟
چهرهٔ تو معصوم و دلفریب است ، آواز تو جان پرور و روح افزاست ، نگاه تو مقتدر و آتشین است ، با اینصفات قلب مرا تسخیر کردی . .

اما بخدا دل من باین آسانی ها بدام نمیافتاد !

همیشه بگریهٔ عشاق میخندیدم و سوز و گداز آنها را با نظری بی‌اعتنا مینگریستم ؛ میگفتم معشوق کیست ؟ چرا باید یکنفر برروح

و هستی و جوانی انسان مسلط شود ؟

اما نمیدانستم که همین روح و همین هستی‌وهمین جوانی تاوقتی که بتصرف عشق در نیاید مفهوم واقعی ندارد ، چه فایده دارد جوانی کسی که از اشگهای عشق بی بهره باشد !

چه سودی دارد این آرزوها و امیدهای من‌اگر بپای تو نریزد؟ جوانی انسان‌تحقق نخواهد یافت مگر وقتی که‌باحقیقت عشق آراسته شود . جوانی بی عشق - مثل بهار بی طراوت است . عزیزم تو میدانی که بهارهیچگاه بی‌طراوت‌نخواهد بودمگر وقتی که‌نگاههای‌روحبخش تو بر آن پاشیده نشود و جوانی من . . . ؟

من میگفتم که همیشه آزاد خواهم بود . هیچگاه بدام فریبنده عشق نزدیك نخواهم شد .

اما آیاراست میگفتم‌ای‌قلب پر محبت‌من ؟ تو میدانی که‌بااولین نگاه «او»قلبم‌لرزیدوبانخستین ترانه‌دل انگیز«او» اشگهایم‌جاری‌شد..

عشق ! ! چقدر نیرومند است . .

اول بخود میگفتم چهرهٔ او قشنك است و من معصومیتی را که براین‌قشنگی سایه افکنده‌دوست میدارم ولی چطور ؟ مثل‌یك راهگذر بیخیالی که هنگام عبور ازجائی‌ناگهان صورت زیبائیرا در پرتومهتاب نزدیك پنجره‌ای می بیند و فقط چند لحظه از زیبائی آن لذت میبرد و وقتیکه از آنجا گذشت دیگر بآن فکر نمیکند ! خیال میکردم که منهم بسادگی آن رهگذر از اوچشم‌خواهم پوشید ! ولی مطلب آنقدرها ساده نبود . . .

همین اعتراف من باینکه او زیباست پس از چندی باینکه «او را کمی دوست دارم» پیوست.

پس از آن.. پس از آن..

چه بگویم که چطور این محبت ساده بیك عشق آتشین مبدل شد و در دل بیگناهم شعله بر افروخت، چطور بگویم که در برابر نگاههای ساده ولی مقتدر او قدرت هر گونه مقاومتی از من سلب شد! هنوز هم ندانسته‌ام که چگونه «دوست داشتم»

احساس میکنم که طپشهای قلبم با یاد تو سریعتر میشود.

ای عروس ایده آل من!

اگر میدانستی که خیال تو با این شدت بر قلبی حکومت میکند اگر مطمئن میشدی که از تمام زیبائیهای دنیا و طبیعت بنام معشوقه یکشاعر آرزومند انتخاب شده‌ای و عروس آرزوهای یکدل آشفته بشمار میروی، اگر میدانستی که من بجز تو..

آه... اگر میدانستی... اگر میدانستی.

آنوقت اجازه میدادی که خاطرات افسانه آمیز گذشته تکرار شود، همان خاطراتیکه رؤیای کودکی مرا از وجد و سرور آسمانی لبریز ساخته است!

من ترا دیده بودم! من ترا از همان دورانی که افسانه‌های دل‌انگیز طفولیت را بگوشم میخواندند، در کنار آن افق زیبای آبیرنك، در حاشیهٔ آن ابرهای سپید، در لابلای آن ستاره‌های رخشنده، در همانجائیکه اکنون بطرز مبهمی بر صفحهٔ خاطراتم نقش بسته، مشاهده

کرده‌ام ، منتها آنوقت چهرهٔ زیبای تو در پس پرده‌ای از اوهام و تصورات رؤیائی من قرار داشت . . اکنون آن پردهٔ وهم و تصور از میان رفته و چهرهٔ قشنگ تو با همان زیبائی و همان ملاحت در نظر من متجلی شده است.

آری توئی . . آن فرشتهٔ افسانه‌ای که من در خوابهای کودکی خود با او آشنا شده‌ام ، توئی . چه خوب شد که ترا یافتم . . اما تو نمیدانی که من بجز تو . . .

آه . . اگر میدانستی . .

آنوقت ادبیات جهانرا اشعار و ترانه‌هائی که حاکی از خوشبختی جاوید است فرامیگرفت .

آنوقت من بسینهٔ تو سر میگذاشتم و از جهان ناپیدای عشقها و از آسمان مبهم رؤیاها سخن میگفتم ، آنقدر که این جهان ناپیدا و این آسمان مبهم در برابر دیده دلدادگان آشکار شود .

عزیز من !

بیا دنیای آرزو را پر از امید و سعادت کنیم .

بیا عالم عشق و احساس را از این تلخی و محنت زدگی برهانیم به بین چقدر بعشق خود ایمان دارم ، به بین چقدر از قلب خود مطمئن هستم !

افسوس . کدام پرندهٔ بلند پروازی است که بتواند از این راههای طولانی بگذرد و از این افقهای تیره‌ای که ترا از من جدا می سازد ، عبور کند و آرزوهای مرا بتو باز گوید ؟

شاید تو نمیدانی که من بجز تو . . کسی دیگر را دوست ندارم .

باقی نامه‌های عاشقانه در آخر کتاب

آرزو!

بنمای رخ که باغ و گلستانم آرزوست
بگشای لب که قند فراوانم آرزوست
بالله که شهر بی تو مرا تنگ می‌شود
آوارگی کوه و بیابانم آرزوست
زین همرهان‌سست عناصر دلم گرفت
شیر خدا و رستم دستانم آرزوست
دی شیخ گرد شهر همی گشت با چراغ
کز دیو و دد ملولم و انسانم آرزوست
گفتم که یافت می نشود گشته‌ایم ما
گفت آنچه یافت می نشود آنم آرزوست
یکدست جام باده و یکدست زلف یار
رقصی چنین میانه میدانم آرزوست

« مولوی »

غنچهٔ نشاط

در بحر عشق ای بت من گوهری هنوز
در لوح آسمان دلم اختری هنوز
در بوستان مهر من ای غنچه نشاط
از هر گلی تو تازه‌تر و بهتری هنوز
شد قدمی مرا که ز حسنت خبر نبود
باور نداشتم که تو افسونگری هنوز
لبخند میزنم دگر اکنون بماه چرخ
زیرا ز ماه چرخ تو زیباتری هنوز
در دیدهٔ تو چیست که با یك نگاه خود
دل برده‌ای ز دست من و دلبری هنوز
من در بهای مهر تو دل داده‌ام ز دست
ای تاج عشق بر سر من افسری هنوز
با یاد تو بدامن گلها نشسته ام
باز آ بگلشنم که تو جان پروری هنوز
در جشن نو بهار نشستم بپای گل
اکنون بیا بتاب که مه پیکری هنوز
زیبائی و جمال تو اسباب زیب تست
دیگر تو بی نیاز زرو زیوری هنوز
ربا نیاز دوری یار و نوای تار
با رنج بی شمار و دو چشم تری هنوز

« شهریار »

آرام جان..

یاد ایامی که در گلشن فغانی داشتم
در میان لاله و گل آشیانی داشتم
گرد آن شمع طرب میسوختم پروانه وار
پای آن سرو روان اشك روانی داشتم
آتشم برجان ولی از شکوه لب خاموش بود
عشق را از اشك حسرت ترجمانی داشتم
چون سرشك ازشوق بودم خاك بوس در گهی
چون غبار از شکر سر بر آستانی داشتم
در خزان باسرو ونسرینم بهاری تازه بود
در زمین با ماه و پروین آسمانی داشتم
درد بی‌عشقی ز جانم برد طاقت ورنه من
داشتم آرام تا آرام جانی داشتم
بلبل طبعم رهی باشد ز تنهائی خموش
نغمه‌ها بودی مرا گر همزبانی داشتم

«رهی»

من و شمع

امشب ای شمع بتاریکی شب یار منی
امشب ای مونس جان یار وفادار منی
شب تار آمد و من ماندم و تنهائی و غم
تا کنون روشنی افروز شب تار منی
گوش دل باز کن ای مونس تنهائی من
که توای شمع یقین محرم اسرار منی
وه چه شبها که در این سوختن و ساختنت
ناظر حال من و دیده بیدار منی
در محیطی که بجز حسرت و ناکامی نیست
تو خبر دار ز اندیشه و افکار منی
غم من نیك بدانی و پریشانی من
شاهد غصه و اندوه دل زار منی
چیست جز رنج تعب حاصل این عمر سیاه !
گفتم این درد برای تو که غمخوار منی

« ملوك حسینی »

تشنه کام

همه هست آرزویم که ببینم از تو روئی
چه زیان ترا که منهم برسم بآرزئی
بکسی جمال خود را ننموده‌ای و بینم
همه جا بهرزبانی بود از تو گفتگوئی
بره تو بسکه نالم ز غم تو بسکه پویم
شده ام ز ناله نائی شده ام ز مویه موئی
همه خوشدل ار که مطرب بزند بتار چنگی
من از آن خوشم که چنگی بزنم بتارموئی
چه شود که راه یابد سوی آب تشنه کامی
چه شود که کام جوید ز لب تو کام جوئی
بشکست اگر دل من بفدای چشم مستت
سرخم می سلامت شکند اگر سبوئی
همه موسم تفرج بچمن روند و صحرا
تو قدم بچشم من نه بنشین کنار جوئی
نظری بسوی رضوانی دردمند مسکین
که بجز درت ندارد نظری بهیچ سوئی

«رضوانی»

دل دیوانه

ز حد بگذشت مشتاقی و صبر اندر غمت مارا
بوصل خود دوائی کن دل دیوانه مارا
علاج درد مشتاقان طبیب عام نشناسد
مگر لیلی کند درمان غم مجنون شیدا را
گرت پروای غمگینان نخواهد بود مسکینان
نبایستی بما اول نمود آنروی زیبا را
چو بنمودی و بربودی ثبات از عقل و صبر از دل
بباید چارهٔ کردن کنون آن نا شکیبا را
مرا سودای بت رویان نبودی بیش از این در سر
ولیکن تا ترا دیدم گزیدم راه سودا را
مراد ما وصال تست از دنیا و از عقبی
و گرنه بی شما قدری نباشد دین و دنیا را
چنان مشتاقم ای دلبر بدیدارت که گر روزی
براید از دلم آهی بسوزد هفت دریا را
بیا تا یکزمان امروز خوش باشیم در خلوت
که در عالم نمیداند کسی احوال فردا را
سخن شیرین همیگوئی برغم دشمنان سعدی
ولی بیمار استسقا چه داند طعم حلوا را

« سعدی »

دانه اشگ

بر رخ زرد من آن دانه اشگ سحری
همچو یاقوت تری بود که برلوح زری
کشور حسن تو ای خسرو خوبان جهان
ای که سر گرم بخویشی وز ما بی‌خبری
هرچه برشاخه عشق تو فشاندیم سرشگ
سالها رفت و ندیدم برآن بار و بری
خبر از کجروی چرخ فلك نیست ترا
کاین چنین مست بر ارباب وفا می گذری
لطف با غیر منش عادت دیرینه اوست
عبث ایدیده بدست کرمش می‌نگری
شعله‌ای بر کش ویك لحظه بدامانش گیر
چند ای آه جگر سوز چنین بی‌اثری
گردش گلشنت ایطایر وحشی خوش باد
که نداری خبر از زحمت بی‌بال و پری

« خواجوی »

قدرت عشق

داد حسنت بتو تعلیم خود آرائی را
زیب اندام تو کرد اینهمه زیبائی را
قدرت عشق تو بگرفت بسر نیزهٔ حسن
طرفة العین ز من قوهٔ بینائی را
هم مگر فتنه چشم تو بخواباند باز
در تماشای تو آشوب تماشائی را
کرده سودای سر زلف تو دیوانه ترم
چه نهی سر بسر این آدم سودائی را
فقط اندوخته در عشق شکیبائی بود
کرد تاراج غمم عشق شکیبائی را
دل بدریا زده سر راه بیابان بگرفت
سر صحرائی من بین دل دریائی را
اغلبم جا بسر کوچهٔ بی سامانی است
با چنین جا چه خورم غصهٔ بی جائی را
منحصر شد همهٔ دار و ندارم بجنون
در چه ره خرج کنم اینهمهٔ دارائی را
سر دل تا که نخورده است بیك سنگ دلی
نیم سودی ندهد هرزهٔ هر جائی را

« عارف قزوینی »

کلك آتشین

ما عاشقیم و کوی محبت دیار ماست
در پای دوست باختن سر شعار ماست
آنکو بیاد دوست نخوابیده تا سحر
مرغ شب است و دیدهٔ شب زنده دار ماست
یارا برغم وصل تو هر شام تا سحر
هجران انیس و نالهٔ جانسوز یار ماست
ناز و عتاب و عشوه و بیداد کار او
آه و فغان و ناله و فریاد کار ماست
ما را بکس نیاز نباشد بزندگی
تا پر گهر ز اشك دو دیده کنار ماست
گر ما بیادگار سپردیم دل بدو
این کلك آتشین هم از او یادگار ماست
منعم مکن ز باده که این آب آتشین
تنها علاج سوز دل داغدار ماست
روزم چو شام تیره و شامم همه بلا
آن وضع روز روشن و این شام تار ماست
شورش ز دست غیر چرا ناله میکنی
آنکو خراب خانهٔ ما کرده یار ماست

« شورش »

غم جانسوز

صبرم ز دل سوخته از غصه برون شد
شرح غم جانسوز من از غصه برون شد

گفتم دل تو گرم کنم ز آتش هر آه
آه از دل من رفت و بناز تو فزون شد

آنمایه که هر لحظه مراسر خوشی اندوخت
بر بادستم رفت و چه افسرده کنون شد

ما را ز ازل عاقل و فرزانه دلی بود
آن نیز ز سودای تو در بند جنون شد

این دل که چنین شیفته وواله و شیداست
از غمزه چشمان تو در بند فسون شد

این شکوه بجز تو بکه گویم که مرا بخت
با ساعد سیمین تو از تخت نگون شد

گفتی که صبوری کن و پروانه صفت باش
از صبر ز دل طاقت پروانه برون شد

« صبور »

نرگس گویا

امشب ندانم ای بت زیبا چه میکنی
ما بی تو خون خوریم تو بی ما چه میکنی
گوئی که همچومائی و بی ما بسر بری
بر گو که عاشقی و شکیبا چه میکنی
یك آسمان ستاره مرا زیب دامن است
ای ماه من بگو که تو شبها چه میکنی
خون ریختن بناحق و با غیر ساختن
امروز می‌توانی و فردا چه میکنی
قاصد دگر برای مجانین ضرور نیست
ایدل میانه من و لیلا چه میکنی
تنك است و جای بوسه ندارد دهان یار
ایدل ز دوست خواهش بیجا چه میکنی
گل را برای صحبت خار آفریده‌اند
دیوانه بلبل این همه غوغا چه میکنی
بوئی ز عشق چون بمشامت نخورده است
بیهوده سیر سبزه و صحرا چه میکنی
گیرم جفا کنی و نهانی خطا کنی
با این دو مست نرگس گویا چه میکنی
گیرم که آه و ناله نهان میکنی عماد
با اشك های دیده رسوا چه میکنی

«عماد»

ناله سوزان

من و این چشم گریان ای گل خندان چه میخواهی
من و این دل بگو جز ناله سوزان چه میخواهی
بپایت سوخت جان این هم وفا دیگر چه می گوئی
کنون زین شعله افسرده سوزان چه میخواهی
بهاری بود و امیدی که چون خوابی گذشت ایدل
غروب عشق و این پائیز برگ افشان چه میخواهی
بیا دردت بجان دردیکه از جان دوستر دارم
مگر از من بغیر درد بیدرمان چه میخواهی
میازارم که میدانی بزاری جان بلب دارم
دلم یك عمر خون کردی دگر از جان چه میخواهی

« رامش »

آرام جان

فدایت ای گل خندان که فارغ از چمنی
چو جان من تو عزیزی اگر چه دل شکنی
فروغ دیده و آرام جان و مونس دل
عزیز خاطر و آسایش روان و تنی
چه غم ز دست تو گر پیرهن نمودم چاك
تنی نبوده که حاجت بود به پیرهنی
نه محو روی چو آئینه‌ات منم تنها
که خود در آینه محو جمال خویشتنی
لطافت تو چو بینم دریغم آید از آن
که پا نهی ز تلطف بچشم همچو منی
لب و دهن بود این یا که نقطه موهوم
تو خود بگوی درین رمز از لبت سخنی

«نظام وفا»

دیدهٔ حسرت

من کیستم ز عیش جهان دور بوده‌ای
هر لحظه بر غمی غم دیگر فزوده‌ای
بی طالعی برنج والم خو گرفته‌ای
پر طاقتی بصبر و شکیب آزموده ای
خوناب غم ز ساغر حرمان چشیده‌ای
گلگونه رخ بسیلی دوران نموده‌ای
افسردهٔ و در برخ از خلق بسته‌ای
دل مردهٔ دیدهٔ حسرت گشوده ای
چون اهل راز پای بدامن کشیده‌ای
روی نیاز جز بدر دل نسوده ای
بر باد رفته بر گذر عمر خرمنی
بی حاصلی ز کشته هستی دروده ای
با بوده و نبوده بیك چشم دیده‌ای
وز رفته و نیامده نومید بوده ای
از جان بآه گرد ملامت سترده‌ای
وز دل باشك نقش تعلق زدوده ای
خوش باوری فسانه هستی شنیده ای
در خوابگاه نیستی آخر غنوده ای
گلچینی آرزوی گل از یاد برده‌ای
کنج قفس ترانه چو بلبل سروده ای

بیت الحزن

دیشب ز هجر یار شبم با محن گذشت
کمتر شبی بسختی دیشب بمن گذشت

کس با خبر نشد که در آن شام دردناك
بر من چگونه گوشه بیت الحزن گذشت

تا دل نگشت غرقه بخون قیمتی نیافت
این نکته‌ام بیاد عقیق یمن گذشت

از قصه های عشق نه هر یك شنیدنی است
شیرین حکایتی است که از کوهکن گذشت

در راه دوست بذل درم شرط عشق نیست
باید درین معامله از جان و تن گذشت

نامرد آن کسیکه پی نفع خویشتن
باغیر خو گرفت و زخیر وطن گذشت

مال و منال دهر وفائی بکس نکرد
ای بس غنی که روز اجل بی کفن گذشت

هر کس که زر نداشت فتوحی درین محیط
از هر طریق بی خطر راهزن گذشت

« فتوحی »

شب تنهائی

تا فزودی بشکر خنده دل آرائی را
بردی از جان و دلم صبر و شکیبائی را
نه ترا هست نقابی نه مرا نیروئی
که ببندم ز رخت چشم تماشائی را
توئی آنکس که رسانیده بسرحد کمال
شیوهٔ دلبری و عالم زیبائی را
چشم خوب است که روی تو ببیند ور نه
جز غم دل چه بود فایدهٔ بینائی را
گوئیا وقف سراپای تو کرده است خدای
در جهان ملك دل آرائی را
جای آنست که یك روز بپرسی حالم
که چسان میگذرانی شب تنهائی را
یارا گر عفو عمومی بدهد خواهد ساخت
پای بند غم خود عالم هر جائی را
فیض روح القدس امروز کسی خواهد یافت
که چو من دل دهد آنشوخ کلیسائی را
نشود با خبر از حال پریشان غمام
تا کسی دل ندهد این مه ترسائی را

«غمام همدانی»

وفا

امشب از لطف بدلداری ما آمده ای
خوش قدم باش که بسیار بجا آمده‌ای
چه عجب یاد حریفان پریشان کردی
لطف کردی که بیاد فقرا آمده‌ای
تو که در خواب هم از آمدنت بود دریغ
در شگفتم که بناگاه چرا آمده‌ای
سر مهر آمدی از سر مگر ای ترك خطا
یا خطا کردی و ره را بخطا آمده‌ای
گفته بودی شبی از حالت من می پرسی
شاید اندر پی وعده بوفا آمده‌ای
شب وصل و گله از دوست دلا یاوه مگو
بخت بد باز تو امشب بصدا آمده‌ای
کاخ شه را به پشیزی نخرد کلبه ما
تا تو ای شاه بدیدار گدا آمده‌ای
سر بپای تو فشانم که صفا آوردی
تا بدیداری این بی سرو پا آمده‌ای

« باستانی »

تیر مژه

ای عزیزی که بکس جز تو نظر نیست مرا
مدتی میگذرد کز تو خبر نیست مرا
در غیابم بحضور تو چه گفته است رقیب
کابروئی بحضور تو دگر نیست مرا
ای که با تیر مژه قصد هلاکم داری
با نشان باش که جز سینه سپر نیست مرا
سوخت ز آهم دل صیاد ولیکن چه ثمر
وقتی از دام رها کرد که پر نیست مرا
اندران بزم که منظور نباشد ساقی
باده در جام کم از خون جگر نیست مرا
پیش از اینم سر توبیخ غزل گویان بود
حالی از عشق جز این شیوه هنر نیست مرا
سر فرود آر بر آن مقدم والا سرمد
که بجز وصل وی اندیشه بسر نیست مرا

« صادق سرمد »

قلب شکسته

میسوزم و بسوختنم کس گواه نیست
قلب شکسته بال و پرم را پناه نیست
در حسرتم هنوز بیاد گذشته ها
لیکن تو بر گذشته خویشت نگاه نیست
شب تا سحر ز دوری و هجران گریستم
آری گریستم بخدا اشتباه نیست !
طی شد دو روز عمر من اندر فراق دوست
آوخ که دوست در غم عمر تباه نیست
در زندگی دچار غم و فقر و تیرگی است
آنکس که روز در غم شام سیاه نیست
میگفت و می گریست دل داغدار من
کاندر ره امید کسی سر براه نیست
گویند لذتی است در آسایش و رفاه
افسوس کاین زمانه دلی در رفاه نیست
عاقل همیشه در غم و اندوه غافل است
غافل بفکر زندگی و راه و چاه نیست
نیکی است شرط زندگی و مرد نیك کار
در بند مال و در طلب عز و جاه نیست
حاکم بشهر و یار و دیار تو احمدا
عشق است و عشق در نظر ما گناه نیست

« احمد ترابی‌زاده »

آتش دوری

نباشد آتشی سوزنده تر از آتش دوری
دل کافر مبادا مبتلای داغ مهجوری
چو فرصت رفت و آوردن دولت بدان ماند
که سوزد بر مزار تیره روزی شمع کافوری
خمار حسرتم کشت از خیال وصل و حیرانم
که مستی‌می آورد هر باده‌واین باده مخموری
ز رویت دیده‌ام ای‌مهروش‌پر نورچون روزت
نمی بیند ترا چشمم امان و آه از کورن
وصالت لحظهٔ و هجر عمری آه چون سازم
کهٔ یکدم‌صحت است‌واز‌قفا‌صد‌سال رنجوری
کشم گر آه گرمی سوزدم مشتاق سرتا پا
کسی چون من مبادا مبتلای داغ مهجوری

«مشتاق»

شب هجران

از دل خسته من گر خبری بود ترا
بعیادت سوی عاشق گذری بود ترا
طفلی و قدر محبت بسزا نشناسی
ورنه در ماتم من چشم تری بود ترا
ای جفا کرده بعشاق و هنر دانسته
غیر از این کاش هم آخر هنری بود ترا
جان من کاست ز تاریکی و تنهائی کاش
ای شب تیره هجران سحری بود ترا
بر من ای دوست جفای تو ز اندازه گذشت
کاشکی مهر و وفا هم قدری بود ترا
تا بفریاد سهیلی رسد آن سنگین دل
کاش ای ناله در آندل اثری بود ترا

« سهیلی »

خرابه دل

آن دشمنی که دوست نگردد دل من است
آن عقده‌ایکه حل نشود مشکل من است
از دشمنان چگونه شکایت توان نمود
جائیکه پارهٔ تن من قاتل من است
آمد بهار و غنچه گل خنده زد بشاخ
آن غنچه‌ایکه خنده نبیند دل من است
بی غم نبوده‌ام نفسی در تمام عمر !
گوئی که غم سرشته در آب و گل من است
قلبی بخون نشسته و روحی ز غم فکار
از خرمن حیات همین حاصل من است
غرقم به بحر حیرت و راه نجات نیست
دستم اگر بمرگ رسد ساحل من است
گفتم مرو بجز دل من در دل کسی
گفتا که این خرابه کجا منزل من است
پژمان ز هول مرگ سخن ها شنیدهٔ
بدتر ز مرگ زندگی هائل من است

« پژمان »

شکسته پر

بدام عشق من آن طایر شکسته پرم
که باد هم نبرد سوی آشیان خبرم
در این محیط که آب از سرم گذشته هنوز
گواه خشك لبی هاست این دو چشم ترم
چه خارها که بپایم خلید در ره عشق !
باین امید که باشد گلی برهگذرم
کجاست منزل مقصودای رفیق که من
هزار مرحله طی گشت و باز نو سفرم
ز پختگی چه زنم لاف منکه از تف شوق
هر آنچه بیشترم جام بسوخت خام ترم
سپید شد برهم چشم انتظار که باز
در آئی ای مه نا مهربان شبی ز درم
گمان مبر که اگر غم در آردم از پای
هوای دیدن رویت برون برد ز سرم
روا مدار که دور از تو جان دهم بفراق
بگیر جان مرا ای که میروی ز برم
زهر چه خامه قدرت کشد بلوح جمال
بجز خیال لبت نیست نقطه نظرم
ز طول غصه الفت مرا حکایتهاست
که شرح آن ندهد این بیان مختصرم

« الفت »

قیامت

اینکه توداری قیامت است نه قامت
وین نه تبسم که معجزاست و کرامت
هر که تماشای روی چون قمرت کرد
سینه سپر کرد پیش تیر ملامت
هرشب و روزی که بیتو میرود ازعمر
هـر نفسی میرود هـزار ندامت
عمر نبود آنچه غافل از تو نشستم
باقی عمر ایستاده ام بغرامت
سرو خرامان چو قد معتدلت نیست
آنهمه وصفش که میکنند بقامت
چشم مسافر که بر جمال تو افتاد
عزم رحیلش شده بدل باقامت
اهل فریقین در تو خیره بمانند
گر بروی در حسابگاه قیامت
اینهمه سختی و نامرادی سعدی
چون تو پسندی سعادت است وسلامت

« سعدی »

دیوانه

در کنج دلم عشق کسی خانه ندارد
کس جای در این کلبه ویرانه ندارد
دل را بکف هر که نهم باز پس آرد
کس تاب نگهداری دیوانه ندارد
در بزم جهان جز دل حسرت کش ما نیست
آن شمع که میسوزد و پروانه ندارد
گفتم مه من از چه تو در دام نیفتی
گفتا چکنم دام شما دانه ندارد
ای آه مکش زحمت بیهوده که تأثیر
راهی بحریم دل جانانه ندارد
در انجمن عقل فروشان ننهم پای
دیوانه سر صحبت فرزانه ندارد
تا چند کنی قصه ز اسکندر و دارا
ده روزهٔ عمر این همه افشا ندارد

«پژمان»

بیگانه نواز

دلم آشفته آن مایهٔ ناز است هنوز
مرغ پرسوخته در پنجه باز است هنوز
جان بلب آمد ولب برلب جانان رسید
دل بجان آمد و او برسر ناز است هنوز
گر چه بیگانه ز خود گشتم و دیوانهٔ زعشق
یار عاشق کش و بیگانه نواز است هنوز
خاك گردیدم و بر آتش من آب نزد
غافل از ارباب نیاز است هنوز
گر چه هرلحظه مدد میدهیم چشم بر آب
دل سودا زده در سوز و گداز است هنوز
همه خفتند بغیر از من و پروانه و شمع
قصه ما دو سه دیوانه دراز است هنوز
گرچه رفتی ز دلم حسرت روی تو نرفت
در این خانه بامید تو باز است هنوز
این چه سوداست عماد تو که در سر داری
وین چه سوزی است که در پرده ساز است هنوز

«عماد»

ناله شبگیر

صنما با غم عشق تو چه تدبیر کنم
تابکی در غم تو ناله شب گیر کنم
دل دیوانه از آن شد که پذیرد درمان
مگرش هم ز سر زلف تو زنجیر کنم
آنچه در مدت هجر تو کشیدم هیهات
در دو صد نامه محالست که تحریر کنم
با سر زلف تو مجموع پریشانی خویش
کومجالی که یکایك همه تقریر کنم
رندو یگرنگم و باشاهد و می هم صحبت
نتوانم که دیگر حیله و تزویر کنم
آنزمان کآرزوی دیدن جانم باشد
در نظر نقش رخ خوب تو تصویر کنم
گر بدانم که وصال تو بدین دست دهد
دین و دل را همه در بازم و توفیر کنم
دور شو از برم ای زاهد و افسانه مگوی
من نه آنم که دگر گوش بتزویر کنم
نیست امید خلاص از سر زلفش حافظ
چونکه تقدیر چنین بود چه تدبیر کنم

« حافظ »

ویرانه دل

من نثار که کنم گوهر یکدانه دل
زیر پای که نهم مخزن دردانهٔ دل
اندر این خانه که را بار دهم من ز وفا
یا بدست که دهم یکسره پروانه دل
با که گویم که چه سان سوخت زجور یاران
یا که ویرانه چسان گشت ز غم خانه دل
عهد مأموری دل ارزش آن کس نشناخت
بچه ارزد دگر این خانه ویرانه دل
خود بود خانه دل از غم دوران ویران
آتش جور و جفا سوخته کاشانه دل
بسکه خون خورده دلم از غم و اندوه جهان
گشته لبریز ز خون یکسره پیمانه دل
دم فروبسته‌ام اکنون ز غم و جور فلك
نزد هر کس نتوان گفت چو افسانه دل
در شگفتم که چرا در عوض مهر و وفا
هر که را مهر نمودم شده بیگانه دل
غم مخور بیش‌تو بشری که عیان خواهد شد
بعدها ارزش این گوهر یکدانه دل

« بشری »

آتش غم

ای آه سحرگاه ، تو آخر اثری بخش
ای نالهٔ شب‌گیر خدا را ثمری بخش

بی برگ و نوا مانده‌ام و خسته و نالان
آخر تو هم ای شاخه امید بری بخش

از آنچه نصیبت دگران کردی دادی
ای دست قضا بر من مسکین قدری بخش

در کنج قفس آتش غم بال و پرم سوخت
بگشا در این بند و مرا بال و پری بخش

افسرده درین خلوت غم شمع وجودم
ای عشق فروزنده بجانم شرری بخش

ای ساقی از آن جام که دادی بحریفان
لطفی کن و ما را هم از آن مختصری بخش

از دست دل خویش بجان آمدم ای عشق
این دل ز مؤید بستان بردگری بخش

«مؤید ثابتی»

بار جدائی

من ندانستم که از اول تو بی مهر وفائی
عهد نابستن از آن به که ببندی و نپائی
دوستان عیب کنندم که چرا دل بتو دادم
باید اول بتو گفتن که چنین خوب چرائی
ای که گفتی مرو اندر پی خوبان زمانه
ما کجائیم درین بحر تفکر تو کجائی
پرده بردار که بیگانه خود آنروی نه بیند
تو بزرگی و در آئینه کوچك ننمائی
حلقه بر در نتوانم زدن از بیم رقیبان
این توانم که بیایم بمحلت بگدائی
عشق و درویشی و انگشت نمائی و ملامت
همه سهل است تحمل نکنم بار جدائی
گفته بودم چو بیائی غم دل با تو بگویم
چه بگویم که غم از دل برود چون تو بیائی
شمع را باید از این‌خانه‌برون بردن و کشتن
تا که همسایه نداند که تو در خانه مائی
کشتن شمع چه حاجت بود از بیم رقیبان
پرتو روی تو گوید که تو در خانه مائی
سعدی آنست که هرگز ز کمند تو گریزد
که بدانست که در بند تو بهتر ز رهائی

«سعدی»

اشگ

گر چه افکندی ز چشم خویش آسانم چو اشگ
یك شب ای آرام جان بنشین بدامانم چو اشگ
تا بخاك تیره غلطم یا بدامان گلی
بر خود از این بازی تقدیر لرزانم چو اشگ
مردم چشم مرا مانند مردم لاجرم
من هم از این تیره دل مردم گریزانم چو اشگ
گر بچشمی بوسه دادم یا برخساری چه سود
کاین زمان با حسرتی در خاك غلطانم چو اشگ
بر دلی گر می نشینم بی ثباتم همچو آه
ور بچشمی جای گیرم باز لغزانم چو اشگ
سوز پنهان درون است اینکه پیدا میشود
گه بلب‌هایم چو شعر و گه بچشمانم چو اشگ

« اشتری »

تنها

دستم بگیر کز غم ایام خسته‌ام
نازم بکش که عاشقم و دل شکسته‌ام
ازخود مران مرا که‌قسم میخورم‌هنوز
جز بادو چشم مست تو عهدی نبسته‌ام
رفتی برو، بدان که دلم پر ز داغ تست
من سرخ لاله‌ام که ز داغ تو رسته‌ام
در خون مکش تو بال‌و پر خسته مرا
من طایر بهشتی از دام جسته‌ام
گفتی بناز تا بزنم پنجهٔ بساز
دانی که پرده دل محزون گسسته‌ام
سازم شکست بی تو وعمرم بغم گذشت
اکنون بیاد روی تو تنها نشسته‌ام

« ناصر نظمی »

تلخی هجران

از بوستان وصل تو هر گل که چیده‌ام
خاری بود ز بیم فراقت بدیده‌ام
با پای پرز آبله اندر قفای دوست
منت بسی ز خار بیابان کشیده‌ام
شیرین لبا ترش مکن ابرو بروی من
کاندر غم تو تلخی هجران کشیده‌ام
تا بستهٔ بزلف توام رشته امید
پیوند الفت از همه عالم بریده‌ام
آخر بدست غیر فتاد آن گلی که من
با اشك چشم وخون جگر پروریده‌ام
ترسم مرا بروز قیامت کفن شود
آن جامهٔ که در غم رویت دریده‌ام
آن طایرم که درازل از آشیان قدس
اندر هوای دانه خالت پریده‌ام
ای کعبه امید کجائی که در رهت
بر روی خارهای مغیلان دویده‌ام!

«سنا»

بار جفا

جفا و جور تو عمری بدین امید کشیدم
که بینم از تو وفائی گذشت عمر ندیدم
سزای آنکه ترا برگزیدم از همه عالم
ملامت همه عالم ببین چگونه شنیدم
زدی به تیغ جفایم که نیست گناهی
جز اینکه بار جفایت بدوش خویش کشیدم
اگر چه سست بود عهد نیکوان همه اما
بسست عهدیت ای مه ندیدم و نشنیدم
دلم شکستی و عهد تو سنگدل نشکستم
ز من بریدی و مهر از تو بیوفا نبریدم
تهی نگشت ز زهر غم تو ساغر عیشم
از آن زمان که شراب محبت تو چشیدم
کنون ز ریزش ابر عطاش رشحه چه حاصل
چنین که برق غمش سوخت کشتزار امیدم

«بانو رشحه»

بلبل رمیده

بگریختم ز یار دل آزار خویشتن
من مانده‌ام کنون و دل زار خویشتن
دیگر نمی کنم هوس آشیان خویش
چون بلبل رمیده ز گلزار خویشتن
آن جنس کاسدم که ببازار زندگی
سودی نمیدهم بخریدار خویشتن
روشن نشد ز پرتو من محفل کسی
چون شمع سوختم بشب‌تار خویشتن
زین پیشتر بجز نبود عشق کار من
چندی بود که مانده‌ام از کار خویشتن
من آن کبوترم که برین بام ناشناس
نالم بیاد گوشه دیوار خویشتن
بر اشگ من مخند که چون ابر نوبهار
خود عاجزم ز گریه بسیار خویشتن
شد زندگی چو بار گرانی بدوش من
از دوش خود چرا نه نهم بار خویشتن

« ورزی »

رخ یار

ساقی بنور باده بر افروز جام ما
مطرب بگو که کار جهان شد بکام ما
ما در پیاله عکس رخ یار دیده‌ایم
ای بی خبر ز لذت شرب مدام ما
هرگز نمیرد آنکه دلش زنده‌شد بعشق
ثبت است در جریده عالم دوام ما
چندان بود کرشمه و ناز سهی قدان
کاید بجلوه سرو وصنوبر خرام ما
ای باد اگر بگلشن احباب بگذری
زنهار عرضه ده برجانان پیام ما
گو نام ما زیاد بعمداً چه میبری
خود آید آنکه یاد نیاری ز نام ما
مستی بچشم شاهد دلبند ما خوشست
زانرو سپرده‌اند بمستی زمام ما
ترسم که صرفهٔ نبرد روز باز خواست
نان حلال شیخ ز آب حرام ما
حافظ ز دیده دانه اشگی همی فشان
باشد که مرغ وصل کند قصد دام ما

« حافظ »

یاد بود

شکست عهد من و گفت هر چه بود گذشت
بگریه گفتمش آری ولی چه زود گذشت
بهار بود و تو بودی و عشق بود و امید
بهار رفت و تو رفتی و هر چه بود گذشت
شبی بعمر گرم خوش گذشت آن شب بود
که در کنار تو با نغمه و سرود گذشت
چه خاطرات خوشی بر دلم بجای گذاشت
شبی که با تو مرا در کنار رود گذشت
گشود بس گره آنشب ز کار بسته ما
صبا چو از بر آن زلف مشك سود گذشت
مراست عکس تو یاد آور سفر آری
چسان توانم ازین طرفه یاد بود گذشت
غمین مباش و میندیش ازین سفر که ترا
اگر چه بر دل نازك غمی فزود گذشت

« دهقان »

یار اغیار

ز آب چشم من گل شد براه عشق منزل ها
ندانم تا چه گل‌ها بشکفد آخر ازین گلها
شکستی عهد بر دلهای غمگین سوختی داغی
زهی داغی که تا روز قیامت ماند بر دلها
من ازخوبان بسی‌غم‌های‌مشکل دیده‌ام‌لیکن
غم هجران بود مشکل ترین جمله مشکلها
سزد گر بر سر تابوت ما گریند در کویش
چرا کز منزل مقصود بر بستیم محمل ها
چوآن مه یار اغیار است گرد اومگرد ایدل
چرا پروانه باید شد برای شمع محفل ها
ز طوفان سرشك خود بگردابی گرفتارم
که عمر نوح گریانم نه بینم روی ساحل ها
هلالی‌چون‌حریف‌بزم‌رندان‌شدبخوان‌مطرب
الا یا ایها الساقی ادر کاساً و ناول‌ها

« هلالی »

مردن تدریجی

شب چو در بستم و مست از می نابش کردم
ماه اگر حلقه بدر کوفت جوابش کردم
دیدی آن ترك خطا دشمن جان بود مرا
گر چه عمری بخطا دوست خطابش کردم
منزل لشکر بیگانه چو شد خانه چشم
آنقدر گریه نمودم که خرابش کردم
شرح داغ دل پروانه چو گفتم با شمع
آتشی دو دلش افکندم و آبش کردم
غرقه خون بود و نمیمرد ز حسرت فرهاد
خواندم افسانهٔ شیرین و بخوابش کردم
دل که خونابه غم بود و جگر گوشهٔ دهر
بر سر آتش جور تو کبابش کردم
زندگی کردن من مردن تدریجی بود
آنچه جان کند تنم عمر حسابش کردم

«فرخی یزدی»

حالا چرا!

آمدی جانم بقربانت ولی حالا چرا
بیوفا حالا که من افتاده‌ام از پا چرا

نوشدارو‌ئی و بعداز مرگ سهراب آمدی
سنگ دل این زودتر میخواستی حالا چرا

عمر مارا مهلت امروز و فردای تو نیست
من که یك امروزه مهمان توام فردا چرا

نازنینا ما بناز تو جوانی داده‌ایم!
دیگرا کنون با جوانان ناز کن باما چرا

شور فرهادم بپرسش سر بزیر افکنده بود
ای لب شیرین جواب تلخ سربالا چرا

ای شب هجران که یکدم در تو چشم من نخفت
اینقدر با بخت خواب آلود من لالا چرا

آسمان چون جمع مشتاقان پریشان میکند
در شگفتم من نمی‌پاشد ز هم دنیا چرا

در خزان هجر گل ای بلبل طبع حزین
خامشی شرط وفا داری بود غوغا چرا

شهریارا بی‌حبیب خود نمیکردی سفر
این سفر سوی قیامت میروی تنها چرا

« شهریار »

قاتل من

چو نی بسینه فروشد دلی که من دارم
بناله گرم بود محفلی که من دارم
بیاداشگ مرا چاره کن که همچو حباب
بروی آب بود منزلی که من دارم
ز شرم عشق خموشم کجاست گریه شوق
که باتو شرح دهد مشکلی که من دارم
بخون نشسته‌ام از جانستانی دل خویش
درون سینه بود قاتلی که من دارم
دل من از نگه گرم او بپرهیزد
ز برق سر نکشد حاصلی که من دارم
رهی چو شمع فروزان گرم بسوزانی
زبان شکوه ندارد دلی که من دارم

« رهی »

غم عشق

آنکه مرغ دلش از سینه پریده است منم
آنکه میمیرد و مهر تو ندیده است منم
آنکه سرخوش ز وصال دگران است توئی
و آنکه زهر غم عشق تو چشیده است منم
آنکه پا بر سر کویم ننهاده است توئی
و آنکه بر کوی تو باسر بدویده است منم
آنکه یك لحظه نگاهم ننموده است توئی
آنکه تصویر تو بردیده کشیده است منم
آنکه با خاطر آسوده غنوده است توئی
آنکه از دیده او خواب پریده است منم
آنکه هر لحظه جوان گشته و شاداب توئی
آنکه از جور تو هر لحظه خمیده است منم
همچو مرغ سحرم گفت شجاعی بفغان
آنکه زین عشق ثمر هیچ ندیده است متم

« شجاعی »

اسیر

بخدا اگر بمیرم که دل از تو بر نگیرم
برو ای طبیبم از سر که دوا نمی پذیرم

همه عمر با حریفان بنشستمی و خوبان
تو بخاستی و نقشت بنشست در ضمیرم

برو ای سپر ز پیشم که بجان رسید پیکان
بگذار تا به بینم که که میزند به تیرم

نه نشاط دوستانم نه فراغ بوستانم
بروید ای رفیقان بسفر که من اسیرم

نه توانگران ببخشند فقیر ناتوانرا
نظری کن ای توانگر که بدیدنت فقیرم

تو بخواب خوش بیاسای و بعیش و کامرانی
که نه من غنوده‌ام دوش و نه مردم از نفیرم

اگرم چو عود سوزی تن من فدای جانت
که خوش است عیش مردم بروایح عبیرم

نه تو گفتهٔ که سعدی نبرد ز دست من جان
نه بخاکپای مردان چو تو می کشی نمیرم

« سعدی »

آتش دل

در زوایای دل اندوه فراوان دارم
بی سبب نیست چنین سر بگریبان دارم
همچو دریا متلاطم شدم از طوفانی
درد و رنج است بجای در و مرجان دارم
من و آرامش این قلب مشوش هیهات
سالها انس باین جان هراسان دارم
تا تو رفتی شدم آزرده و این آتش دل
ارمغانی است کز این دوره هجران دارم
رفتی و هیچ نگفتی که درین شهر خراب
بی تو راز دل خود رابکه اذعان دارم
یاد روی تو هر لحظه غمینم می ساخت
لیکن آسوده‌ام امروز که نسیان دارم
هر کسی راست بدل مایه تسکینی و من
همه شب تا بسحر دیده گریان دارم
جای آرام من آغوش طبیعت باشد
جز در آنجا همه جا روح پریشان دارم
ترسم آنروز بیائی بسراغم آنروز
که نه در قلب امیدی نه بتن جاندارم !
گفت ربانی اگر وصل تو حاصل گردد
تو مپندار دگر دست ز دامان دارم

« ربانی »

نالهٔ زار

ندانند رسم یاری بیوفا یاری که من دارم
به آزار دلم کوشد دل آزاری که من دارم

بخاك من نیفتد سایهٔ سرو بلند او
ببین کوتاهی بخت نگونساری که من دارم

دل رنجور من از سینه هر دم میرود سوئی
ز بستر میگریزد طفل بیماری که من دارم

گهی دستی نهم بر سر گهی خاری کشم از پا
بکوی دلفریبان این بود کاری که من دارم

ز پند هم نشین ما را فزاید دردمندی ها
بمرگ من مدد سازد پرستاری که من دارم

بخندد شمع و گل از شادی بزمی که‌او دارد
بنالد مرغ شب از نالهٔزاری که من دارم

رهی آن مه بسوی من بچشم دیگران بیند
نداند قیمت یوسف خریداری که من دارم

« رهی »

طواف حرم

صبر در عشق تو جانا هله تا چند کنم
من که مردم ز غمت حوصله تا چند کنم
تا سر زلف پریشان تو دیدم گفتم
از پریشانی خاطر گله تا چند کنم
روزگاریست که با زلف تو در کشمکشم
پنجه در پنجه یك سلسله تا چند کنم
بامیدی که بیفتم عقب محمل دوست
جای در جلد سگ قافله تا چند کنم
گاه قربانی جانست بتقصیر نگاه
بطواف حرمت هروله تاچند کنم
بعد ازین بایدم از سر بره عشق شتافت
سعی با پای پراز آبله تا چند کنم
مفتی از حرمت می گفت من ازحکمت وی
بحث با جاهل این مسئله تا چند کنم
جانش آمد بلب و باز صبوحی می گفت
صبر در عشق تو جانا هله تا چند کنم

«صبوحی»

ناله شبانه

چو طایری که بود گرم آب و دانه خویش
من و سرشك غم و نالهٔ شبانه خویش
غم از دلم نرود همچو مرغ پروازی
که هر کجا رود آید بآشیانه خویش
بدل مراست‌دو صد عقده گر چه همچون نی
هزار عقده گشودم من از ترانه خویش
بسیم و زر چه نیازم که از قریحه مراست
هزار در گرانمایه در خزانه خویش
سری که هیچ نسودم بر آستانه کس
روا بود که بسایم بر آستانه خویش
فدای همت آن قهرمان عرصه عشق
که نقل مجلس خوبان کند فسانه خویش
دلم بیاد سر زلف او همی نالد
که مرغ بسته بنالد بیاد لانه خویش
دل گداخته‌ام داد سر کشی بزبان
که سر کشی کند آتش هم از زبانه خویش
بجور و ناز چه جوئی خرابی دل من
بداد مرحمت آباد کن تو خانه خویش
ادیب گشته شناور بژرف دریائی
که موج حادثه زاید ز هر کرانه خویش

«ادیب برومند»

خلوت غم

رفتی و بی تو در دل شب ها گریستم
شب ها بیاد روی تو تنها گریستم
هر شب چو شمع مجلس رندان پاکباز
یا سوختم بخلوت غم یا گریستم
دور از تو ای شکوفه گل در خزان عمر
چون ابر نوبهار بهر جا گریستم
لب تا نهاد ساغر می بر لب تو دوش
من سوختم ز رنگ و چو مینا گریستم
تا آنکه دامن تو شبی آورد بدست
گاهی بدیر و گه بکلیسا گریستم
از چشم دل سیاه تو روشن بود مرا
کاندر حریم عشق تو بی جا گریستم
الفت چو یار رشته الفت گسست و رفت
هر دم بیاد آن گل زیبا گریستم

«الفت»

گوهر اشگ

داریم داغ عشق تو ای مه بجان هنوز
خاکستری شراره زند بر روان هنوز
جان مرا گرفتی و رفتی بیا بیا
باقی‌است از من این‌دوسه‌مشت‌استخوان‌هنوز
دردا که زهر خند خزانش روان بسوخت
آن مرغ نا گرفته بباغ آشیان هنوز
بر گشته‌ام من از سفر عشق سال هاست
دارم بچشم گوهر اشگ ارمغان هنوز
آن وعده‌ها و گردش شب‌ها و بوسه‌ها
و آن قصه‌ها کزو همه باشد نهان هنوز
رفت آنچه بود و ماند فقط خاطرات تلخ
عبرت نگیرد این دل بی خانمان هنوز
اشگم تمام روی زمین را فرا گرفت
با من بسخره می نگرد آسمان هنوز
ای عشق و آرزو نکشی دست از سرم
ای روزگار بس نبود امتحان هنوز
خواهم بترك زندگی عاشقانه گفت
مأوای امن نیست درین خاکدان هنوز

«گرگانی»

گرفتار

تا گرفتار بدان طره طرار شدم
بدو صد قافله دل قافله سالار شدم
گفته بودم که بخوبان ندهم هر گز دل
باز چشمم بتو افتاد و گرفتار شدم
بامید گل روی تو نشستم چندان
تا که اندر نظر خلق جهان خار شدم
خرقه من بیکی جام کسی وام نکرد
من ازین خرقه تهمت زده بیزار شدم
سرم از زانوی غم راست نگردد چکنم
حال چندیست که سر گرم بدینکار شدم
گاه در کوی خراباتم و که دیر مغان
من درین عاقبت عمر چه بیمار شدم
نرگس اول بعصاتکیه زد آنگه برخاست
گفت آن چشم سیه دیدم و بیمار شدم
نقد جان در طلبش صرف نمودم صد شکر
راحت از طعنه و سر کوب طلبکار شدم
از کف پیر مغان دوش بهنگام سحر
بیکی جرعه می عارف اسرار شدم

«عارف قزوینی»

لعل شکر بار

کی روا باشد که گردد عاشق غمخوار خوار
در ره عشق تو اندر کوچه و بازار زار
در جهان عیشی ندارم بی رخت ایدوست دوست
جز تو در عالم نخواهم ای بت عیار یار
از دهانت کار گشته بر من دلتنك تنك
با لب لعل تو دارد این دل افکار کار
هر چه می خواهی بکن با من تو ای طناز ناز
گر دهی یك بوسه‌ام زان لعل شکربار بار
ساقیا ز آن آتشین می ساغری لب ریز ریز
تا بمستی بر زنم در رشته زنار نار
مطربا بزم سماع است و بزن بر چنگ چنگ
چشم خواب آلودگانرا از طرب بیدار دار
ای صبوحی شعر تو آرد بهر مدهوش هوش
خاصه مدهوشی که گوید دارم از اشعار عار

« صبوحی »

سرگشته !

بامیدی که باز آئی براهت عمر سر کردم
غبار رهگذارت توتیای چشم تر کردم

درون سینه مشتی خاك و خون دیدم بنام دل
ز مهرت کیمیائی کردم و آنخاك زر کردم

خبرهای جهان را سر بسر کذب و خطادیدم
کنون صدق خبر دانم که خود را بی‌خبر کردم

زکان عقل ظاهر بین نیائی گوهری تابان
من این خاك سیه را بارها زیر وزبر کردم

چو گشتم غرقه در بحری که پایانش نمی بینم
چه حاصل کاندرین غرقاب دامان پر گهر کردم

چه جوئی جام جم ؟ گیتی همه رنج است وناکامی !
من اینك بس پشیمانم که اندر وی نظر کردم

منه پا در بیابانی که نشناسی ره و رسمش
ازین سرگشته جویاشو کز آن وادی گذر کردم

« رشید یاسمی »

رنگ رخسار

ما در این شهر غریبیم و در این ملک فقیر
بکمند تو گرفتار و بدام تو اسیر

من نظر باز گرفتن نتوانم همه عمر
از من ای خسرو خوبان تو نظر باز مگیر

گر چه در خیل تو بسیار به از ما باشد
ما تو را در همه عالم نشناسیم نظیر

در دلم بود که جان بر تو فشانم روزی
باز در خاطرم آمد که متاعیست حقیر

این حدیث از سر دردی است که من میگویم
تا بر آتش ننهی بوی نیاید ز عبیر

گر بگویم که مرا حال پریشانی نیست
رنگ رخسار خبر می دهد از سر ضمیر

عشق پیرانه سر از من عجبت می آید
چه جوانی که تو از دست ببردی دل پیر

من از این هر دو کمانخانه ابروی تو چشم
بر نگیرم و گرم چشم بدوزند به تیر

عجب از عقل کسانی که مرا پند دهند
برو ای خواجه که عاشق نبود پند پذیر

سعدیا پیکر مطبوع برای نظر است
گر نبینی چه بود فایدهٔ چشم بصیر

« سعدی »

یار تو !

یار و همسر نگرفتم که گرو بود سرم
تو شدی مادر و من با همه پیری پسرم
تو جگر گوشه هم از شیر گرفتی و هنوز
من بیچاره همان عاشق خونین جگرم
خون دل میخورم و چشم نظر بازم جام
جرمم اینست که صاحبدل صاحب نظرم
من که با عشق نراندم بجوانی هوسی
هوس عشق و جوانی است به پیرانه سرم
پدرت گوهر خود تا بزر و سیم فروخت
پدر عشق بسوزد که در آمد پدرم
عشق و آزادگی حسن و جوانی و هنر
عجبا هیچ نیرزید که بی سیم و زرم
هنرم کاش گره بند زر و سیمم بود
که ببازار تو کاری نگشود از هنرم
سیزده را همه عالم بدر امروز از شهر
من خود آن سیزدهم کز همه عالم بدرم
تا بدیوار و درش تازه کنم عهد قدیم
گاهی از کوچه معشوقه خود می گذرم
تو از آن دگری رو که مرا یاد تو بس !
خود تو دانی که من از کان جهان دگرم

« شهریار »

دل خسته

آمد و رفت و نگاهی بمن زار نکرد
نگهی جانب یاران وفا دار نکرد
رفت و احوال دل خسته نپرسید از من
آمد و پرسشی از حال من زار نکرد
هر که عاشق شد ودر کوی ملامت بنشست
هرگز اندیشه ز بد گوئی اغیار نکرد
بنگاهی دل ما کرد گرفتار ولی
گوش بر ناله این مرغ گرفتار نکرد
جانم آمد بلب و یار نیامد ببرم
مردم از هجر ولی وعده دیدار نکرد
گفت کار تو بیك جلوه بسازیم ولی
مردم از حسرت وآن جلوه پدیدار نکرد
وصل بی هجر میسر نشود عاشق را
هر که گل خواست سهیلی حذراز خار نکرد

«سهیلی»

بهانه

دیدی که در دلش اثری از وفا نبود
دیدی که کرد آنچه بعاشق روا نبود
یا با منش نبود وفا یا که از ازل
او را بهیچ روی نصیب از وفا نبود
لیکن چه غم که یار وفا کرد یا نکرد
در درس عشق حرفی ازاین ماجری نبود
ما را بس است اینکه ز یادش نمیبریم
دیگر چه غم که در غم ما بود یا نبود
صد نکته گفتمش بزبان نگه ولی
با من نگاه او نگه آشنا نبود
یك عمر داشتم گله از بخت و عاقبت
دیدم ز چشم یار که حکم قضا نبود
دی رفت و گفت درسر تو مهر دیگری است
میخواست پا کشد زمن اینش بهانه بود
دهقان بگو بیاد غزلهای شهریار
(یاد آنکه جز بروی منش دیده وانبود)

«دکتر دهقان»

صفای خلوت

شکسته خاطر و آزرده جان و خسته تنم
کسی مباد چنین زار و مبتلا که منم
نهاده اند ز روز نخست بر دل من
غمی که تا دم مردن نمیرود ز تنم
بلای جان من این عقل مصلحت بین است
بیار باده که غافل کنی ز خویشتنم
بر شحه ز من ای ابر فیض بار ، کرم
مکن دریغ که آخر گیاه این چمنم
منم عزیز خرابات پیر کنعان کو
که بوی یوسف خود بشنود ز پیرهنم
چو شمع آتش سوزان درون جان دارم
ببین بروشنی فکر و گرمی سخنم
صفای خلوت جان من است شعر و ادب
چو نیست این دوچه حاجت بباغ یاسمنم
شوم نسیم وشبی در برت کشم چون گل
ببوسمت لب و آنگه بگویمت که منم

« موید ثابتی »

رنج حیات

این سان که روی آتش هجرت نشانیم
چندی نمیرود که نماند نشانیم
معنی زندگانی اگر ذلت است و زجر
ای مرگ ده رهائی ازین زندگانیم
با بلبلان باغ شود گر گلم قرین
سودی بجز زیان ندهد باغبانیم
موی سفید سر دهد از پیریم خبر
گوید بسر رسید زمان جوانیم
آزرده‌ام ز زندگانی بدتر از هلاك
ای مرگ کی ز عمر چنین میرهانیم
ای قادری که عزت و ذلت بدست تست
رحمی بکن ز لطف باین ناتوانیم
کی میشود که اخگر جانم کنی خموش
از بحر غم بساحل قربت رسانیم

« اخگر »

آتش

ترسم آزاد نسازد ز قفس صیادم
آنقدر تا که ره باغ رود از یادم
بسکه ماندم بقفس رنگ گل ازیادم رفت!
گر چه با عشق وی‌از مادر گیتی زادم
آتش از آه بکاشانه صیاد زنم
گر ازین بند اسارت نکند آزادم
شور شیرین‌وشکر خنده‌دلداری نیست
ورنه من در هنر استاد تر از فرهاد
زاولین نکته تفسیر نمودم از عشق
کرد اقرار باستادی من استادم
گر چه باشد غم عالم بدلم لاهوتی
هیچکس در غم من نیست ازین دلشادم

«لاهوتی»

سوز و ساز

آنقدر با آتش دل ساختم تا سوختم
بی تو ای آرام جان یا ساختم یا سوختم
آتشم بر جان و بر لب خنده بود از شرم غیر
بی تو ای گل گاه پنهان گاه پیدا سوختم
سرد مهری بین که کس بر آتشم آبی نزد
گرچه همچون برق از گرمی سراپا سوختم
سوختم امانه چون شمع طرب در بین جمع
لاله‌ام کز داغ تنهائی بصحرا سوختم
همچو آن شمعی که افروزند پیش آفتاب
سوختم در پیش مهرویان و بیجا سوختم
سوختم از آتش دل در میان موج اشك
شوربختی بین که در آغوش دریا سوختم
شمع و گل هم هر کدام از شعله‌ای در آتشند
در میان پاکبازان من نه تنها سوختم
جان پاك من رهی خورشید عالمتاب بود
رفتم و از ماتم خود عالمی را سوختم

«رهی معیری»

سیم اشک

دل شکسته من آهش اگر اثر دارد
دعا کنم که خدایش شکسته‌تر دارد
ز سیم اشك و زر چهره‌ام توان دانست
که شهر عشق گدایان معتبر دارد
مراست خانه بیابان و دل ز خون دریا
تو عشق بین که مرا میر بحرو بردارد
بچشم سرمه کشد یارب این بلای سیاه
ز بهر مردم مسکین چه در نظر دارد
بدین امید دلم در رهت بخاك افتاد
که خم شود سر زلفش ز خاك بردارد
چنین که زلف تو از ناز سر فکنده بپیش
محقق است که بس فتنه زیر سر دارد
سخن ز سنبل و نرگس مگوی قاآنی
که زلف و چشم بتان حالت دگر دارد

« قاآنی »

دوام شعر

آسان گریز من که ز بندم رمید و رفت
در این شب سیاه ندانم چه دید و رفت

پیچیدمش بپای تن خسته را چو خار
چون پیل کند خار و بصحرا دوید و رفت

گشتم چو آبگینه حبابی بروی آب
بادی شد و وزید و دام را درید و رفت

بر دامنش سرشك و بلب بوسه ریختم
خندید و گریه کرد و چو آهو رمیدورفت

او مرغ بال بستهٔ من بود ای دریغ
با بال بسته از لب بامم پرید و رفت

دامی بره نهادم و گفتم که شد بدام
رقصید روی دامم و دامن کشید و رفت

بویم نکرد و کوفت لگد روی پیکرم
ای باغبان نخواست مرا از چه چیدورفت

آری شهاب دلکش شب‌های جاودان
یك دم بشام تیرهٔ نصرت دمید و رفت

«نصرت»

۲۵ آذر روز مادر

آن موجود نیکو خصال و آن فرشته نیك کرداری که جهانی را در قبال یك تبسم شیرین فرزندش برایگان میبخشد مادر نام دارد .

مادر تنها موجودی است که دارای یك محبت بی آلایش بوده و تمامی زیبائی های جهان و گرانبهاترین اشیاء دنیا را در مقابل طفل خرد سال خود نا چیز و بیمقدار میشمارد . مادر یگانه عنصر فداکاریست که لالا کنان بهترین و عزیزترین دقایق زندگی خودرا برای تربیت فرزندش صرف نموده و یك آواز بچه خود را از تمام موسیقی ها ، دلنوازتر میداند و حتی در مواقع سختی و احساس کوچکترین بلا و خطر سینهٔ پرمهر خود را سپر قرار داده و هستی و حیات و جان شیرین خود را بی ارزش تلقی مینماید.

آغوش مادران در گرمای طاقت فرسای تابستان و سرمای سخت زمستان پناهگاه اطفال بوده و مادراست که از گریه فرزند خود گریان و از خنده او خندانست .

مادر در اداره زندگی اجتماعی وظیفهٔ سنگینی را عهده دار بوده و مسئولیت بزرگی را قبول نموده است . ما نخستین درس ادب را در آغوش محبت مادران یاد گرفته و سپس قدم در دبستان میگذاریم .

هستی و حیات و زندگی و سعادت و تربیت و اخلاق و بالاخره هر چه داریم همه را از مادر داشته و مدیون زحمات طاقت فرسای وی میباشیم .

این سرپرست هنرمند و این مربی ارجمند است که پیشوایان و پیشروان بزرگ جهان و نوابغ و دانشمندان معروف و عقلا و علمای مشهور و عالی مقام را تربیت نموده و برای خدمت بجامعه برای هر نوع فداکاری حاضر است.

اهمیت مادر و عظمت و مقام او بحدی است که ناپلئون امپراطور بزرگ فرانسه میگفت: تمامی موفقیت‌های زندگی خود را مدیون مادر هستم. بزرگان گفته‌اند که مادر با دستی گهوارهٔ فرزندش را تکان میدهد و با دست دیگر جهانی را بحرکت درمیآورد. واقعاً نیز چنین است چه آنروزیکه مادر نادر گهواره فرزند خود راتکان میداد در حقیقت دیهیم و تخت پادشاه هندوستان رامیلرزانید. پس شایسته است که این موجود مقدس و این فرشته رحمت و سعادت را برای همیشه ستایش کرده و اوامر او را از جان و دل بپذیریم.

پیشوای بزرگ اسلام حضرت محمد بن عبدالله صلی الله علیه و آله و سلم فرمود مادامیکه جلب رضای پدر و مادر فراهم نشود آسایش و آرامش برای فرزندان مقدور و میسر نخواهد بود.

نیاکان و پدران ما و ایرانیان قدیم همواره مقام مادر را بزرگ داشته و احترام آنرا بر خود لازم میشمردند ما نیز باید از گذشتگان پیروی کرده حق مادری را بجای بیاوریم. امضاء . . . .

سزای من

بلای هجر تو تنها همان برای من است
چه‌جرم رفت که یك عمر این بلای من‌است
من اینکه قیمت وصل ترا ندانستم
فراق آنچه بمن می کند سزای من است
برای خاطر بیگانگان نپرسد کاین
غریب از وطن آواره آشنای من است
بریز خونم و اندیشه از حساب مکن
بحشر دیدن روی تو خون بهای من است
مرا زروی نکو منع کی توان کردن
که این معالجهٔ درد بیدوای من است

« عارف قزوینی »

جور یار

ما را دل از کشا کش دنیا شکسته است
این کشتی از تلاطم دریا شکسته است
تنها ننالم از غم ایام و جور یار
باشد مرا دلی که ز صد جا شکسته است
ای گل برون نیاوردش سوزن مسیح
خاری که عشق تو بدل ما شکسته است
این حسرتم کشد که زمرغان گلشنت
بال من فلك زده تنها شکسته است
از آنچه پیش دوست بود در خور نثار
تنها مرا دلی بود ، اما شکسته است
یکدل بسینه دارم و صد دلستان مراست
بازار من ز گرمی سودا شکسته است
خواهی دگر بدرگه مقصود سر نهی
دست از طلب مدار گرت پا شکسته است
هر کس بملك صبر و قناعت نهاد پای
دست هزار گونه تمنا شکسته است
رنجی کجا روم ز سر کوی او که من
پای جهان دویده‌ام اینجا شکسته است

« هادی رنجی »

طایر بی بال

امشب از عشق تو جانا تا سحر خواهم گریست
تا سحر امشب من از سوز جگر خواهم گریست
از فراقت همچو بلبل ناله سر خواهم نمود
دمبدم چون طایر بی بال و پر خواهم گریست
با دو چشم کور در بیت الحزن خواهم نشست
همچو یعقوب از غم هجر پسر خواهم گریست
روی بر دیوار خواهم کرد و هر دم زار زار
تا نسازم خلق را از دیده تر خواهم گریست
گریه ابر بهاریرا ندیدستم ولی
اینقدر دانم کز و من بیشتر خواهم گریست
ز انتظار مقدمت ای یوسف کنعان دل
چون زلیخا بر سر هر رهگذر خواهم گریست
گه بشهناز این غزل را خواند خواهم گه بشور
گاهی همچون سری شوریده سر خواهم گریست

« سری »

باده شب گیر

زلف آشفته و خوی کرده و خندان لب و مست
پیرهن چاك و غزلخوان و صراحی در دست
نرگسش عربده جوی و لبش افسوس کنان
نیمشب مست ببالین من آمد بنشست
سر فرا گوش من آورد و بآواز حزین
گفت کای عاشق شوریده من خوابت هست
عاشقی را که چنین باده شب گیر دهند
کافر عشق بود گر نشود باده پرست
بروای زاهد و بردرد کشان خرده مگیر
که ندادند جز این تحفه بما روز الست
آنچه او ریخت به پیمانهٔ ما نوشیدم
اگر از خمر بهشت است و گر از بادهٔ مست
خندهٔ جام می و زلف گره گیر نگار
ای بسا توبه که چون توبه حافظ بشکست

«حافظ»

شکسته بال

منم آن شکسته بالی که دلم صفا ندارد
چکنم چه چاره سازم که گلم وفا ندارد
من بینوای مسکین ز کسی امید دارم
که به بارگاه عزت سر بینوا ندارد
بهمه جهان نماید رخ ماه خویشتن را
بچو من رمیده بختی نظری روا ندارد
توشه همه جهانی نظری براین گدا کن
بخدا که درد عاشق بجز این دوا ندارد
ز کفم قرار بردي سر زلف تا گشودی
که چنین شمیم خوش را بسحر صبا ندارد
بدوچشم خویش گفتم که ز گریه حاصلت چیست
بزبان اشك گفتا که غمم دوا ندارد
من بی خبر نشسته بامید غمگساری
ز کسی که دل بمهر و بغم آشنا ندارد
سروجان بکف نهادم که مگرچه حکم رانی
که صبور در ره تو سر و جان ابا ندارد

« دکتر صبوری »

امید خسته

نه وصلت دیده بودم کاشکی ای گل نه هجرانت
که جانم در جوانی سوخت ای جانم بقربانت
تحمل گفتی و منهم که کردم سال ها اما
چقدر آخر تحمل بلکه یادت رفته پیمانت
چو بلبل نغمه خوانم تاتو چون گل پاکدامانی
حذر از خار دامن گیر کن دستم بدامانت
تمنای وصالم نیست عشق من مگیر از من
بدردت خو گرفتم نیستم در بند دامانت
امید خسته‌ام تا چند گیرد با اجل کشتی
بمیرم یا بمانم پادشاها چیست فرمانت
شبی با دل بهجران تو ای سلطان ملک دل
میان خنده می گفتم که کوای ملک سلطانت
چه شب هائی که چون سایه خزیدم پای قصر تو
بامیدی که مهتاب رخت بینم در ایوانت

«شهریار»

هدیه ...

آن غنچه که نشگفت ز حسرت دل ما بود
و آن عقده که نگشود ز غم مشکل ما بود
مجنون که بدیوانه گری شهره شهر است
در دشت جنون همسفر عاقل ما بود
گر دامن دل رنگ نبود از اثر خون
معلوم نمی شد دل ما قاتل ما بود
سر سبز نگردید هر آن دانه که کشتیم
پا بسته آفت زدگی حاصل ما بود
این سر که بدست غم هجر تو سپردیم
در پای غمت هدیه نا قابل ما بود

« فرخی یزدی »

آب دیده

صبا چو زلف ترا بر عذار گلگون ریخت
هر آنچه حسن تو در پرده داشت بیرون ریخت
چه فتنه ها که از آن زلف پر شکن بر خاست
چه غمزه ها که از آن نرگس پر افسون ریخت
هنوز لاله خونین ز بیستون روید
ز بس ز دیده فرهاد خون جگر خون ریخت
فغان که ریخت مرا در غمش ز چشم پر آب
هر آنچه در غم لیلی ز چشم مجنون ریخت
شبی که ماه من از پیش دیده پنهان شد
مرا ز دیده سرشك از ستاره افزون ریخت
فدای خامه صورتگری سر و جان باد
که طرح آن رخ زیبا و قد موزون ریخت
صفای چشمه ما بین مکن ز جیحون یاد
که آب دیده ما آبروی جیحون ریخت
رسا چو ابر بهاران -ز چشم اشگ فشان
ز حسرت لب لعل تو در مکنون ریخت

«دکتر رسا»

بحر اشک

غرقم به بحر اشک که موجم ز سر گذشت
این نور سینه سوز که از بحر و بر گذشت

بر جان من ز حسرت و حرمان و درد و رنج
افتاد آتشی که ز بام و ز در گذشت

ای بخت تیره سایه غم بر سر تو باد
کاین سر گذشت ماست که آسان ز سر گذشت

من بی خبر ز خویش براهش نشسته‌ام
عمر عزیز بود و ز ما بی خبر گذشت

شد نقد دل نثار ره یار و ای دریغ
کاین لعل خون گرفته ز خون جگر گذشت

ایدل حدیث فرقت جانان دگر مگو
کاین ماجری بهمره آه سحر گذشت

از آشیان بشوق قفس آمدی پری
صید حرم نگر که خود از بال و پر گذشت

«پروین دولت آبادی»

نوشدارو

بی روی دوست دوش شب ما سحر نداشت
سوز و گداز شمع و من و دل اثر نداشت
مهر بلند چهره ز خاور نمی نمود
ماه از حصار چرخ سر باختر نداشت
آمد طبیب بر سر بیمار خویش لیك
فرصت گذشته بود و مداوا ثمر نداشت
دانی که نوشداروی سهراب کی رسید
آنگه که او ز کالبدی بیشتری نداشت
دی بلبلی گلی ز قفس دید و جان فشاند
بار دگر امید رهائی مگر نداشت
بال و پری نزد چو بدام اندر اوفتاد
این صید تیره روز مگر بال و پر نداشت
پروانه جز بشوق در آتش نمی گداخت
میدید شعله در سر و پروای سر نداشت
بشنوز من که نا خلف افتاد آن پسر
کز جهل و عجب گوش به پند پدر نداشت
خرمن نکرده توده کسی موسم درو
در مزرعی که وقت عمل برزگر نداشت
من اشك خویش را چو گهر پرورانده‌ام
دریای دیده تا که نگوئی گهر نداشت

« پروین اعتصامی »

دیدهٔ حسرت

من کیستم ز عیش جهان دور بوده‌ای
هر لحظه بر غمی غم دیگر فزودهٔ ای
بی طالعی برنج والم خو گرفته ای
پر طاقتی بصبر و شکیب آزموده ای
خوناب غم ز ساغر حرمان چشیده ای
گلگونه رخ بسیلی دوران نموده‌ای
افسردهٔ و در برخ از خلق بسته‌ای
دل مردهٔ دیدهٔ حسرت گشوده ای
چون اهل راز پای بدامن کشیده ای
روی نیاز جز بدر دل نسوده ای
بر باد رفته بر گذر عمر خرمنی
بی حاصلی ز کشته هستی دروده ای
با بوده و نبوده بیک چشم دیده ای
وز رفته و نیامده نومید بوده ای
از جان بآه گرد ملامت سترده ای
وز دل باشك نقش تعلق زدوده ای
خوش باوری فسانه هستی شنید ای
در خوابگاه نیستی آخر غنوده ای
گلچینی آرزوی گل از یاد برده‌ای
کنج قفس ترانه چو بلبل سروده ای

« گلچین معانی »

دامن مهتاب

امشب ای ماه بدرد دل من تسکینی
آخر ای ماه تو همدرد من مسکینی
کاهش جان تو من دانم و من میدانم
که تو از دوری خورشید چه ها میبینی
تو هم ای بادیه پیمای محبت چون من
سر راحت ننهادی بسر بالینی
هر شب از حسرت ماهی من یکدامن اشك
تو هم ای دامن مهتاب پر از پروینی
همه در چشمه مهتاب غم از دل شویند
امشب ای مه تو هم از طالع من غمگینی
من مگر طالع خود در تو توانم دیدن
که تو هم آینه بخت غبار آگینی
باغبان خار ندامت بجگر می شکند
برو ای گل که سزاوار همان گلچینی
نی محزون مگر از تربت فرهاد دمید
که کند شکوه ز هجران لب شیرینی
تو چنین خانه کن و دل شکن ای باد خزان
گر خود انصاف کنی مستحق نفرینی
گی بر این کلبه طوفان زده سر خواهی زد ای پرستو تو پیام آور فروردینی
شهریارا اگر آئین محبت باشد چه حیاتی و چه دنیای بهشت آئینی

« شهریار »

کوی تو

باد بهار آمد و آورد بوی تو
شد تازه باز در دل من آرزوی تو
چون غنچهٔ که باز شود در سپیده دم
گردد شکفته این دل خونین بروی تو
پروانه و نسیم و من ای گلبن مراد
هستیم روز و شب همه در جستجوی تو
ای دل عزیز دار که داروی زندگی است
آن می که دست عشق کند در سبوی تو
دانی چه شد نصیب من از بهار عشق
گلهای حسرتیکه فکندم بکوی تو
ای مرغ شب بداغ که سوزی که درد او
چون میکند فغان ترا در گلوی او
در آرزوی آنکه چو گل در برت کشم
هر صبح چون نسیم دویدم بکوی تو

« ورزی »

شمع مزار

دیدی ای ماه که شمع شب تارم نشدی
تا نکشتی ز غمم شمع مزارم نشدی

بی خبر از بر من رفتی و این دردم کشت
که خبر دار ز دشواری کارم نشدی

روی بر تافتی و پشت پناه دل من
نشدی ، کز همه جا رو بتو آرم ، نشدی

زاریم دیدی و آنقدر تغافل کردی
که خبر دار ز حال دل زارم نشدی

یاد آن عهد که از یکدلی و یك جهتی
لحظهٔ دور ز آغوش و کنارم نشدی

گفتی آرام ندارد دل گلچین با من
چکنم مایه آرام و قرارم نشدی

باز هم مهر تو می پرورم اندر دل تنك
گر چه عمری بتو دل بستم و یارم نشدی

« گلچین معانی »

اسیر بند

فریاد و داد ازین دل زیبا پرست من
من عاجزم ز دست دل و دل ز دست من
در بند تو اسیر و بدام تو بسته دل
در عاشقی بس است همین بندوبست من
گفتم منم فریفته چشم مست تو
گفتا حذر ز فتنه چشمان مست من
بر من اگر عنایت خود را کنی دریغ
گردند سر بلند رقیبان پست من
بنشین بچشم من که ز هجران روی تو
بد روز و شب بر آتش سوزان نشست من
آخر شوم بوصل تو پیروز و کامیاب
آری کسی بعشق ندیده شکست من
ترسم که سیل حادثه یکباره بر کند
دانش ، دو باره خانه بی پای بست من

« دانش بزرگ نیا »

نقطه غلط

روزه دارم من و افطارم از آن لعل لب است
آری افطار رطب در رمضان مستحب است
روز ماه رمضان زلف میفشان که فقیه
بخورد روزه خود را بگمانش که شب است
زیر لب وقت نوشتن همه کس نقطه نهند
این عجب نقطه خال تو ببالای لب است
یارب این نقطه لب را که ببالا بنهد
نقطه هر جا غلط افتاده مکیدن ادب است
شحنه اندر عقب است و من از آن می ترسم
که لب لعل تو آلوده بماه العنب است
منعم از عشق کند زاهد و آگه نبود
شهرت عشق من از ملك عجم تا عرب است
عشق آنست که از روی حقیقت باشد
هر که را عشق مجازی است حمال الحطب است
گر صبوحی بوصال رخ جانان جان داد
سودن چهره بخاك سر کویش ادب است

« صبوحی »

غنچه پژمرده

دیشب ای دوست بگوی تو دلی آوردم
غرق خون کردمش از حسرت و با خود بردم
نا امیدم مکن ای پادشه حسن که من
با صد امید بدرگاه تو روی آوردم
دور از روی تو در بزم محبت ایدوست
خون دل بود شرابی که بیادت خوردم
منم آن غنچه که دورم ز نسیم کویت
عجبی نیست که نشگفته چو گل پژمردم
آنهمه خار ملامت که مرا رفت بپای
بهر این بود که در عشق تو پای افشردم
دیگران گر بخط و خال بتان دل سپرند
من دل سوخته در عشق تو جان بسپردم
در سرم هست که دیگر پی خوبان نروم
اگر از دست غمت جان بسلامت بردم
بسکه این زندگی تلخ مرا داد عذاب
بخدای اجل از حسرت مردن مردم ؟
دیگر از من مطلب حالت شادی حالت
که ز دست دل افسرده خود افسردم

« حالت »

سنگ جفا

من در آنروز که دامان تو دادم از دست
دل خود را بغم و غصه نمودم پا بست
دیده‌ام در ره عشق تو بجز گریه ندید
دلم از مهر تو جز خون‌جگر طرف نبست !
خیره بر گرد خوشی تابکی ایدل گردی
که سرشتند بغم خاك ترا روز الست
تا بکی شکوه کنی از فلك مینائی
که مرا شیشه دل سنك جفای تو شکست
خزف از رونق بازار گهر برد چه باك
چونکه آن گوهر یکدانه ما رفت ز دست
عمر چون باد گذر میکند ای جان دریاب
کی بدست آید تیری که برون رفت ز شصت
نصرتا صبر نما پیشه و خاموش نشین
بوفا کوش و مکن شکوه خدائی هم هست

« نصرت »

همسایه نور

تو در خوبی و زیبائی چنان امروز یکتائی
که خورشید ار بخود بندی بزیبائی نیفزائی
حدیث روز محشر هر کسی در پرده می گوید
شود بی پرده آنروزیکه روی از پرده بنمائی
چه نسبت با شکرداران که سرتا پای شیرینی
چه خویشی با قمر داری که پا تا فرق زیبائی
مگر همسایه نوری که در وهمم نمی گنجی
مگر هم شیرهٔ حوری که در چشمم نمی آئی
بهر جا رو کنی در روشنی چون ماه مشهوری
بهر جا پا نهی در راستی چون سرو یکتائی
جمال خوبرویان را بزیور زینت افزاید
تو گر زینت بخودی بندی بخوبی زیور افزائی
اگر خواهد خدا روزی که هستی را بیاراید
ترا گوید تجلی کن که هستی را بیارائی
گنه کن هرچه میخواهی و از محشر مکن پروا
که با این چهره در دوزخ در فردوس بگشائی

« قاآنی »

خاك ره

وه که از سوز درونم خبری نیست ترا
در غمت مردم و بر من نظری نیست ترا
بر سر کوی تو فریاد که از روی وفا
خاك ره گشتم و بر من نظری نیست ترا
دارم آن سر که سر اندر پی کار تو کنم
با من دلشده هر چند سری نیست ترا
دیگران گر چه دم از مهر و وفای تو زنند
بوفای تو که جز من دگری نیست ترا
خسرو از ناله و فریاد بجائی نرسید
مگر ای گریه خونین اثری نیست ترا

« امیر خسرو »

خزان گل

خجل شدم ز جوانی که زندگانی نیست
بزندگانی من فرصت جوانی نیست
من از دو روزه هستی بجان شدم بیزار
خدای شکر که این عمر جاودانی نیست
همه بگریهٔ ابر سیه گشودم چشم
در این افق که فروغی ز شادمانی نیست
بغصه بلکه بتدریج انتحار کنم
دریغ و درد که این انتحار آنی نیست
نه من بسیلی خود سرخ میکنم رخ و بس
ببزم ما رخی از باده ارغوانی نیست
ز بلبل چمن طبع شهریار افسوس
که ازخزان گلش شور نغمه خوانی نیست

« شهریار »

بار پیری

جوانی شمع ره کردم که جویم زندگانی را
نجستم زندگانی را و گم کردم جوانی را
کنون با بار پیری آرزومندم که بر گردم
بدنبال جوانی کوره راه زندگانی را
بیاد یار دیرن کاروان گم کرده رامانم
که شب در خواب بیند همرهان کاروانی را
بهاری بود و مارا هم شبابی و شکر خوابی
چه غفلت داشتیم ای دل شبیخون خزانی را
چه بیداری و تلخی بود از خواب خوش مستی
که در کامم بزهر آلود شهد شادمانی را
سخن با ما نمیگوئی الا ای همزبان دل
خدا را با که گویم شکوه بی همزبانی را
نسیم زلف جانان کو که چون برك خزان دیده
بپای سرو خود دارم هوای جانفشانی را
بچشم آسمانی گردشی داری بلای جان
خدا را بر مگردان این بلای آسمانی را
نمیری شهریار از شعر شیرین روان گفتن
که از آب بقا جویند عمر جاودانی را

« شهریار »

دل رسوا

گفتم ندهم دل رخ زیبای تو نگذاشت
گفتم نکنم ناله جفا های تو نگذاشت
گفتم نکشم حسرت آن پیکر زیبا
خود جاذبه پیکر زیبای تو نگذاشت
گفتم بهوای تو چو پروانه نسوزم
آن شمع رخ انجمن آرای تو نگذاشت
اینسان که بناگاه نگاهت خجلم کرد
چشمی بمن از بهر تماشای تو نگذاشت
یك عمر بلاروزی من بود که یکروز
بی درد و بلایم قد و بالای تو نگذاشت
ایزد که ترا داد رخی همچو رخ ماه
گوئی اثر مهر بسیمای تو نگذاشت
یك اهل دل ای شوخ ندیدم که ترا دید
وز سر نگذشت آخر و در پای تو نگذاشت
کن مرحمتی زان لب جان بخش که حسرت
جان در تن این عاشق شیدای تو نگذاشت
حالت پی دل رفتی و دیدی که در آخر
جز ننك ز بهرت دل رسوای تو نگذاشت ؟

« حالت »

کاخ غم

بگو ناصح مده پندم گذشت از کار کار من
حدیث عشق کوته کن که رفت از دست یار من
بروز بیکسی همسایه من سایه من بود
ولی آنهم ندارد طاقت شب های تار من
خرد گوید توانا مرد باید زنده دل گردد
دریغا دل ربود از من عنان اختیار من
بخواب کودکی قدر صباوت را ندانستم
کنون بینم که خرابی بود خوشتر روزگار من
بکاخ غم چو مرغ تیر خورده آشیان جستم
فغان کرد آشیان از ناله بیشمار من
بهار عمر ایام جوانی بود و صد افسوس
گلی نشکفته پامال خزان شد نوبهار من
کتاب عمر شرح جان کنی های من و دل شد
گهی من در فشار دل گهی دل در فشار من
کنون گمنام و بیخود زیستن خواهم که پنهان شد
بزیر خاک یار نام بخش نامدار من

« سعدی »

روز وداع

بگذار تا بگریم چون ابر در بهاران
کز سنگ ناله خیزد روز وداع یاران
با ساربان بگوئید احوال آب چشمم
تا بر شتر ببندد محمل بروز باران
هر کوشراب فرقت روزی چشیده باشد
داند که سخت باشد قطع امیدواران
بگذاشتند ما را در دیده آب حسرت
گریان چه در قیامت چشم گناهکاران
چندین که بر شمردم از ماجرای عشقت
اندوه دل نگفتم الا یك از هزاران
ای صبح شب نشینان جانم بطاقت آمد
از بسکه دیرماندی چون شام روزه‌داران
سعدی بروز گاران مهری نشسته بر دل
بیرون نمیتوان کرد الا بروزگاران

« سعدی »

بی خبر

عزیز من تو طریق وفا نمیدانی
جفا نمائی و عیب جفا نمی دانی
بخاطر تو همان به که جان تلف نکنم
چرا که کودکی و قدر ما نمیدانی
اگر که نیست هوای منت بسر شاید
که حرفهای مرا جز هوا نمیدانی
سزد که از سرما بگذری بخشم که تو
طپیدن دل هر بینوا نمیدانی
مکش برای رضای خدا مرا هر چند
تو کافری و رضای خدا نمیدانی
کمی در آینه بنگر بحسن وطلعت خویش
اگر بلای دل مبتلا نمیدانی
روم ز مرگ بجویم دوای این دل ریش
اگر تو درد دلم را دوا نمیدانی
ز من گریزی و با مدعی در آمیزی
برو برو که تو شرم و حیا نمیدانی
اگر ز دست بهار آستین کشی نه عجب
که قدر صحبت اهل صفا نمیدانی

« ملک‌الشعراء بهار »

صبح بهار

این تو هستی که کنار من زار آمده ای
جان فدای تو که با من بکنار آمده ای

باور از بخت نبودم که به بینم روزی
تو دل آزار کنار من زار آمده ای

این توئی ای سر زلف تو قرار دل من
که بسوی من بی تاب و قرار آمده ای

بخت بیداری و مهتاب شب تنهائی
صبح امیدی و بعد از شب تار آمده ای

نظری نیست دل افروز ترا صبح بهار
تو دل افروز تر از صبح بهار آمده ای

دلم از آتش هجران تو خاکستر شد
سر این کشته طبیبا بچه کار آمده ای

بر سر سنگ مزارم مکن از اشک دریغ
خود تو دانی بسر سنگ مزار آمده ای

پای بر چشم فریدون بنه‌ای مایهٔ ناز
کاین تو هستی که کنار من زار آمده ای

« فریدون مشیری »

دام گیسو

من ز بیداد تو هرگز نکنم ناله و داد
داد از آنکس که چنین چهره زیبا بتو داد
سوختم ، سوختم از هجر بفریادم رس
پیش از آنروز که از خانه‌ام آید فریاد
توبه کردم که دگر دل بکسی نسپارم
اگر از حلقه گیسوی تو گردد آزاد
غافلی در شب هجران تو چون میسوزم
آنچنان هست که پروانه ز من گیرد یاد
دست من گیسوی تو آه خیالیست محال
مگر آندم که غبارم برساند بتو باد
پرسم آخر چه زبانست ترا گر که شبی
بیکی بوسه کنی خاطر نا شادی شاد
گر بترسی دل زارم ز خرابی برهد
مطمئن باش که این خانه نگردد. آباد
لب شیرین ترا غیرمنی می بوسد چکنم گر نزنم تیشه بسر چون فرهاد
بخت ها از سر مژگان تو بر گشته تر است
عجبی نیست که از ما نکنی هرگز یاد
ناظر روی تو خوش حال و خیالی دارد
وای بر چشم من زار که از خواب افتاد
دلبرا ای که‌دم عیسی مریم با تست چه شود گر شبی آئی سر بالین عماد

« عماد »

کوی دلبر

از هر چه میرود سخن دوست خوشتر است
پیغام آشنا نفس روح پرور است
هر گز وجود حاضر و غایب شنیده‌ای
من در میان جمع و دلم جای دیگر است
شاهد که در میان نبود شمع گو بمیر
ور هست اگر چراغ نباشد منوو است
ابنای روزگار بصحرا روند و باغ
صحرا و باغ زنده دلان کوی دلبر است
جانا دلم چو عود بر آتش بسوختی
وین دم که میزنم ز غمت دود مجمر است
شب‌های بی تو ام شب گور است در خیال
ور بی تو بامداد کنم روز محشر است
گیسوت عنبرینه و گردن تمام عود
معشوق خوبروی چه محتاج زیور است
سعدی خیال بیهده بستی امید وصل
هجرت بکشت و وصل هنوزت مصور است
زنهار ازین امید درازت که بر دل است
هیهات از این خیال محالت که در سر است

« سعدی »

مرغ گرفتار

مراتو غایت مقصودی از جهان ای دوست
هزار جان عزیزت فدای جان ای دوست
چنان بدام تو الفت گرفت مرغ دلم
که یاد می نکند عهد آشیان ایدوست
گرم تو در نگشائی کجا توانم رفت
بر استان که بمیرم بر آستان ایدوست
دلی شکسته و جانی نهاده بر کف دست
بگو بیار که گویم بگیر هان ایدوست
تنم ببوسد و خاکم بباد داده شود
هنوز مهر تو باشد در استخوان ایدوست
بلطف اگر بخوری خون من روا باشد
بقهرم از نظر خویشتن مران ایدوست
مرا رضای تو باید نه زندگانی خویش
اگر مراد تو قتل است و ارهان ایدوست
که گفت سعدی از آسیب عشق بگریزد
بدوستی که غلط می برد گمان ایدوست

« سعدی »

حسرت نوازش

کامی نرانده‌ایم و دل از دست داده‌ایم
گمراه سر بسینه صحرا نهاده‌ایم
ما آن یگانه‌ایم که در پای آشنا
دل را شکسته‌ایم و بغیری نداده‌ایم
ما شاهد حکایت عمریم بعد مرگ
کز عیش مرده‌ایم وز اندوه زاده‌ایم
چون گوهری رمیده بدرگاه ساحلی
در حسرت نوازش دستی فتاده‌ایم!
محروم از نیاز رفیقان شب نشین
چون شمع مردهٔ بمزاری ستاده‌ایم
در انتظار گرمی اندام همدمی
آغوش را بعجز و تمنا گشاده‌ایم
روی وفا بسوی دل ما نمی کنی
انگار پیش می زدهٔ جام باده‌ایم
مانی تو عاقبت ز نظر گاه ما بدور
کانبان تهی و بارگران و پیاده‌ایم

«محمد زهری»

غم !

مرا در خانهٔ دل همدمی جز غم نمی باشد
اگر از بهر تنهائی‌است این هم کم نمی باشد
پس از یك عمر ناکامی بمن معلوم شد آخر
که یکدل خالی از غم در همه عالم نمی باشد
براه عشق او تنها نه من زار و پریشانم
دلی نبود کز آن آشفته مو در هم نمی باشد
مرا ایام شادی گاه مستی بود و بیهوشی
که هر گل جز دو روزی تازه وخرم نمی باشد
جهانی هست در آئینه رخساره‌اش پیدا
مرا بی روی او حاجت بجام جم نمیباشد
بقصد کامیابی پاك باید دل بدریا زد
که مروارید غلطان در کنار یم نمی باشد
بدرگاهش از آنرو روی بنهادم که میدانم
گدا را ره ندادن شیوهٔ حاتم نمی باشد
از آن آزادگی را بر علایق بر تری دادم
که دیدم پشت سرواز بار محنت خم نمیباشد
نیاز ما فتوحی ناز او را داد افزونی
چه گل راخنده جزاز گریهٔ شبنم نمی باشد

« فتوحی »

افسانه ثبات

عمری در انتظار تو گریان نشسته‌ام
رفتی چو جانم از بر و بی‌جان نشسته‌ام
دامن مکش بناز ز دستم که همچو اشك
از چشمت اوفتاده بدامان نشسته‌ام
در انتظار آنکه در آئی شبی ز در
بیدار تا سپیدهٔ هجران نشسته‌ام
من کیستم بکنج میکده افسرده و ملول
دیوانه‌ای که در صف مستان نشسته‌ام
بگذار سر نیاز کنارم که همچو شمع
عمریست در هوای تو لرزان نشسته‌ام
افسانه شباب شبی بود و شد تمام
برخاست عمر و من سر پیمان نشسته‌ام

«رامش»

رفتن جان !

ای ساربان آهسته ران کارام جانم میرود
وان دل که با خود داشتم با دلستانم میرود
من مانده‌ام مهجور از او بیچاره و رنجور از او
گوئی که نیشی دورازو بر استخوانم میرود
گفتم به نیرنك وفسون پنهان کنم ریش درون
پنهان نمی‌ماند که خون بر آستانم میرود
بر گشت یار سر کشم بگذاشت عیش ناخوشم
چون مجمری پر آتشم کز سرد جانم میرود
با آن همه بیداد او وین عهد بی‌بنیاد او
در سینه دارم یاد او تا بر زبانم میرود
محمل بدار ایساربان تندی مکن باکاروان
کز عشق آن سرو روان گوئی روانم میرود
باز آی و بر چشمم نشین ای دلستان نازنین
کاشوب و فریاد از زمین بر آسمانم میرود
شب تا سحر می‌نغنوم و اندرز کس می‌نشنوم
این ره نه قاصد میروم کز کف عنانم میرود
در رفتن جان از بدن گویند هرنوعی سخن
من خود بچشم خویشتن دیدم که جانم میرود
سعدی فغان از دست ما لایق نبود ای بیوفا
طاقت نمی‌آرم جفا کار از فغانم میرود

«سعدی»

ای زیبای ناشناس

میگویند که دست یافتن بر آشیان عنقا امکان پذیر نیست ولی وصول به مکان عشق تو سخت تر از آنست .

و میگویند که شمع بر حال سوختگان جمال خود میگرید ولی تو آتشزاتر از آنی که حتی نظری به افتادگان راه خویش افکنی

میگویند که قلب گل از ناله‌های بلبل در هم میریزد و قد زیبایش از فسون نغمه‌های او خم میشود و بعد جسمش نیز پرپر میگردد و محو میشود ولی تو دلارا تر و بلند بالا تر از آنی که از زاریهای شبانگاهی عشاق بر تو اثری افتد .

و میگویند کوهساران با همه عظمت‌های مگنون خویش زمزمه آبشار را در دل منعکس میکنند ولی قلب تو از صخره کوه‌ها سخت‌تر و از ژرفنای دره‌ها عمیقتر است که اینهمه فریادهای تمنا را نشنیده و بدون جواب میگذاری .

ای الهه افسونگر از مقری که در آن حکومت جابرانه خود را بر قلوب ترتیب داده‌ای اندکی فرود آی و لحظه‌ای چند دل بندگان خویش را بدست آور .

محبوب زیبایم

مرا ببخش اگر جسارت کردم وباین وسیله خواستم تا راز نهانم را برایت آشکار کنم .

چشمهای افسونگر و زیبای تو این شهامت را بمن داد و گر نه هرگز توانائی انجام این عمل را درخود نمیدیدم .

از آنگاه که قلب من ترا باز یافته وجودم با عطشی وصف ناپذیر ترا میطلبد . زندگی برایم لذتبخش وزیبا شده و تجلی نور عشق سراچه دلم را روشنی بخشیده . همه شب و همه روز به تو فکر میکنم و برای وصول به عشق متقابل تو از هیچ چیز نمی هراسم افق زندگی درمقابلم تابناك و درخشنده شده و چشمهایم نور امید بخود گرفته وقتی که ترا می بینم وهنگامیکه به‌توفکر میکنم‌درخود گرمی نشاط بخشی‌احساس میکنم که هیچگاه در وجودم نبود و برایم در ابتدا نا شناخته مینمود .

آیا میتوانم امیدوار باشم باینکه مرا از درگاه عشقت نخواهی راند و دیگری را پیش نخواهی خواند .

همیشه بر این اندیشه بودم که فرشته مهربان محبت چه موقع بر من نظر خواهد افکند و سودای عشق چه وقت بر دلم‌جای خواهد گرفت اما حتی تصورش هم برایم امکان نداشت که باین زودی‌مشمول این لطف بزرگ شوم .

از تو رجا میکنم بر جوانیم رحمت آور و راضی نباشی که نهال کوچك عشق من هنوز بارور نشده خشك شود و محو و نابود گردد .

محبوبم

آیا فریاد های جانسوز روح را شنیده‌ای و اشك‌های خون آلود دل را دیده‌ای آیا غم آه هائی که از عمیق قلبی خسته و ناامید بیرون میآید احساس کرده‌ای و اشباح گمراهی که بر گرد قبرهای گمشده و ویران بر فراز سنگ‌های شکسته وسیاه جانبازان عشق می گردند دیده‌ای.

ند به پرنده ای پرشکسته و در دام بسته را شنیده‌ای.

مرگ قوئی را در میان آرامش دریا و در لابلای امواج کوچك درزیر انوار طلائی رنگ آفتاب ودر کنار جلوه خوش رنگ نیستی محض میتوانی به خیال آری:

امکان تصور آن برای تومیرود که چگونه مستی افتاده و ازجمیع لذات زند گی مانده در کوچه های خلوت و تاریك ناله میکند و سر بر دیوار میکوبد و عاقبت در کنجی آرام. بی شکیب جان میدهد نه تو اگر حساسیتی باین پاکی و رقتی در این درد.ناکی ها میداشتی. می پنداشتی که من دراین رنج های فروان هجران چه می کشم ونمی گذاشتی که با سوز بسازم و این رازم این عشق بی حاصل در دلم بتازد و مراز پای بیاندازد و دراین غمگاه های تاریك سر گردان سازد.

معبود مهربانم

پس از سالها زندگی کردن به‌معنای مختص کلمه احساس مینمایم که مدتی است زندگی جاوید یافته‌ام .

با تعجیل در مسیری شتافته‌ام که در بازی عشق قلب خویش را باختم. بر طبل حجیم زندگی نوای فریفتگی مطلق نواخته‌ام و تا بدانجا پیش رفتم که از سرنوشت باکی ندارم و از تسلسل نگرانیها واهمه ای .

چون قلبی چاك دارم و روانی ازآلودگی پاك و دیدگانی تهی از تأثر رنجها و تابناك . آری .

تو بودی که دریچه خوش نقش و نگار زندگی پایدار را برویم گشودی و تو بودی که دل و جانم را ربودی و بر فراز انوار زرفام ماهتات ورای جمیع غم‌های زندگی با آنها شادمان غنودی

دیگران در طلب این ماء معین جان دادند ولی من برای شعف تو ماه زمینی روانم نثار کردم پس تو بر تر از آب حیاتی که مرا این چنین بالاتر از پرواز خیال در اوج رفقت جای دادی .

از وجود تو و از لطف و صفای ذیجود تو که با آن بزرگواری بی چون بمن مسجون بلا دادی سپاسگزارم . افتخار میکنم و جاودانه باقی خواهم ماند .

محبوبم

دیر زمانی است که کاسه صبرم لبریز شده وتوانم از کفم خارج گردیده قدرت مقاومت و تحملم از میان رفته و قرار و شکیبم به‌آخر رسیده .

رنجهای متوالی آنچنان مرا کوبیده که چون گوژ پشتان قامتم خمیده و دلم آنقدر ناراحتی کشیده که نشاط جوانی و لذتهای زندگی بکلی از من رمیده .

دیدگانم حفره‌هائی عمیق گشته‌و چشمه‌هائی مملو از درد وسوز زمانه جمیع نشانه های‌حیات‌را از من گرفته ودست‌سر نوشت تمام‌علائم ممات محض را در من مشخص ساخته .

شرنگ غم‌در وجودم آشیانه کرده‌ورنگ محنت در رخسارم‌خانه نموده نه قدرت‌آن دارم که باز باآب دیدگانم تخم امیددردل بپرورانم و نه امکان‌آن برایم متصور است که‌ریشه این وبال بی انتها را بسوزانم نه در جمع زندگانم راه است و نه در مقام مردگانم پناه .

دیگر نمیدانم باتو چگونه سخن گویم‌واز چشمه رازبه چه‌نحوی سیراب گردم و در مجمع عشاق چسان دمساز شوم . فقط آنچه که از من باقی‌مانده باآخرین‌ذرات‌حیات‌خویش‌فریادمیزنند که دوستت‌دارند.

خوشبختی کجاست؟

هنگام تیره روزی میگویم : پس خوشبختی کجاست ؟ ولی ای خدای مهربان تو آنرا بمن داده‌ای و من ندانسته‌ام .

پای بدنیا مینهیم و نمیدانیم که کودکی چون جویباریست ازشیر و شکر ، روزگاریست سراپا شیرینی‌وزیبائی‌وبهترین روزهای شادمانی و نیکبختی است که بشر ، این سایه زود گذر در زیر آسمان‌جهان‌دارد. بدوران جوانی میرسیم . در گنجینه دل نامی مرموز پنهان داریم که هرگزبرزبان نمیرانیم . روزی کلمه‌ای چنددرکاغذ پاره‌ای مینویسیم‌و بدستی لطیف میسپاریم .

پس از آن‌روزگارمیرسد که ازشیرینی عشق و بوسه‌های نامزدی سرمست‌میشویم ؛ همه‌چیز را زیبامی بینیم . میخواهم‌روی آبهابنشینیم و در چمنزاران گردش کنیم ، با ابرهادرآسمان بپرواز آئیم ، ازشنیدن آوائی دلنشین ، سخنی شیرین ، آهنگ گامهائیکه بگوش ماآشنااست دلمان میلرزدومیخواهد از هم‌بپاشد ، روزها را باپندار میگذرانیم‌شبها را با سوختن و بخود پیچیدن بروز میاوریم بر گذشتن جوانی‌ورسیدن روزگارآرامی وپیری سرشك‌میباریم ،همیشه‌رنج میبریم، نگاه گیرای زنهای جوان و زیبا ، تماشای غروب آفتاب و سرخی کرانه آسمان

همه سبب دلتنگی ما میشود . دیدار گل خورشید، چشم بچشم‌ها دوختن و در پی نگاههای گیرا بهر سو نگریستن سر گرمی و دلخوشی ماست.

سپس زناشوئی میکنم ، گلهای شب زفاف را با شتاب از گیسوان عروسی بر میگیریم و با دستی لرزان دسته میکنیم ، دیر زمانی شیرین کام ، نیکبخت و شادمانیم ولی بااینهمه از زندگانی خوشنود نیستیم روی میگردانیم و با چشمی اشك آلود بدبختیهای گذشته را باز مینگریم ، روزهای درخشانی که امید بازگشت آنهارا نداریم بار دیگر تماشامیکنیم.

بامداد زندگانی ، بهار جوانی سپری میشود ، خیالهای خوش و امیدهای دلفریب میروند، آگاه میشویم که زیر بار کمرشکن پشیمانیها و غمها پیر شده‌ایم . پس پیشانی را از چین و دل را از غم پاك میکنیم، دل بهنر و شعر میبندیم ، به بیابانها سفر میکنیم ، بجاهای دور افتاده و کنار دریاها میرویم ، جوانی رامیجوئیم ، سالهائیرا که خواب و آرام نداشتیم بازمیخواهیتم ، بخودبگوئیم : بسی جای اندوه‌و پریشانی‌است! انسان میبایست خیلی دیوانه باشد که چون دهسال از جوانیش گذشت بیشتر روزها را از بامداد تا شام در بروی خویش ببندد تا نامه‌های عشق و جوانی را باز خواند و اشك حسرت بدامان فرو ریزد .

سرانجام خزان عمر فرا میرسد . پیر میشویم . مانند بوته گلی که گلبر گهای خشك شده‌اش را پیرامون خویش پراکنده میبیند ما نیز موهای سپیدمان را روی سرو سالهای سپری‌شده را زیر پامی بینیم، زمان کودکی و روزهای خوش جوانی را بیاد میآوریم ، آخرین قطره

تلخی که در پیمانهٔ زندگانی باز مانده‌است مینوشیم ، دست بدامان دانش میزنیم ، عشق و شعر را استهزاء میکنیم و هنگامی که بآرامگاه ابدی و خاموشی خود نزدیك میشویم باچشمی اشکبار فرزندانمان را که‌سوی کودکان خویش باز گشته‌اند مینگریم .

ای خدای من بشر بدینسان راه از گهواره‌تا گور رامیپیماید پس زندگانی چنین است ! ! زیستن همین است ؟ هر کس بهره‌ای از عشق و شادکامی دارد ، شکوه از دست غم و رنج دیوانگیست

اکنون دانسته‌ام که در پیمانه زندگی چه اندازه شهد بوده است و من بی سبب بتلخکامی زیسته‌ام .

دریغا ! بگیتی برای زیستن میآئیم ولی هردم آرزوی مرگ میکنیم ، چون بزرگ میشویم بر گذشتن روزگار کودکی دریغ میگوئیم . پیری که‌میرسد بر گذشتن جوانی تأسف میخوریم وهنگامی که مرگ میخواهد مارادربر گیرد بر روزگار پیری وپایان گرفتن زندگانی دریغ میگوئیم . همیشه در تیره روزیها میگوئیم پس خوشبختی کجاست ؟ ولی ایخدای مهربان توآنرا بما ارزانی داشته‌ای و ما غافل بوده‌ایم .

ترجمه : ناصر ایران دوست

غزل

در آن نفس که بمیرم در آرزوی تو باشم
بدان امید دهم جان که خاك کوی تو باشم
بوقت صبح قیامت که سر ز خاك بر آرم
به گفتگوی تو خیزم بجستجوی تو باشم
بمجمعی که در آیند شاهدان دو عالم
نظر بسوی تو دارم غلام روی تو باشم
حدیث روضه نگویم گل بهشت نبویم
جمال حور نجویم روان بسوی تو باشم
بخوابگاه عدم گر هزار سال بخسبم
بخواب عافیت آنکه ببوی موی تو باشم
می بهشت ننوشم ز جام ساقی رضوان
مرا بباده چه حاجت که مست بوی تو باشم
هزار بادیه سهلست با وجود تو رفتن
اگر خلاف کنم سعدیا بسوی تو باشم

«سعدی»

عشق امروز؟!

روزی گل پژمرده‌ای که در کنار جویباری رسته بود با آب جوی سخن آغاز نموده گفت: روزی منهم غنچهٔ گلی بودم و طراوت وزیبائی بسیاری داشتم. کسانیکه برای چیدن من میآمدند همینکه آنهمه رعنائیم را میدیدند برحم آمده از بریدن رشتهٔ زندگیم خودداری میکردند.

دلباختگانی که بقول خود دلدار را از جان بیشتر دوست داشتند و دلشانرا از عشق او آکنده میدانستند، در آتش انتظار میسوختند تا بشکفم و آنگاه مراچیده، بادو دست ادب تقدیم دلدار بیوفایشان بکنند تاشاید دل سنگشان اندکی نرم شود.

پروانه‌ها بگرد من میگشتند و هر آن خود را بمن نزدیك و نزدیکتر میکردند بلبلان از دور و نزدیك با نغمات دلکش و جانسوز خود بمن درس عشق ومحبت میدادند وبزبان بی‌زبانی میگفتند: اندکی سنگ دلت نرم نما!... بیهوده کبر مفروش و مارا مرنجان، چه دست ستمکار طبیعت روزی زیبائیت رانابود میکندو آنگاه بی‌هیچ سودی سرمایهٔ جوانیت را از کف میدهی. اکنون که جوانی خوش بگذران و ما را نومید مکن».

من در پاسخ آنها لبخند شیرین و آمیخته بریشخندی برلب میراندم. آیا میدانی آنوقت چه هنگامی از زندگیم بود؟...

آن هنگام فصل بهار بود!..

آخر تسلیم ناله‌های جگرسوز آنان شدم، با من عشق ورزیدند ودر آغوشم باآوازی دلکش ترانه‌های عشق و محبت خواندند.

بهار سپری شد و تابستان آمد.

باطراف واطرافیان خود نگریستم. آنهائیکه برای یك بوسهٔ من هزاران غزل جگر سوز میخواندند و صدها نالهٔ دل افروز از سینه بر میکشیدند امروز کمی دورتر نشسته بودند. باهزاران غنج و دلال و عشوه و ناز بآنها گفتم: ای دوستان گرامی چه روی داده که اینگونه سرد شده‌اید؟ چرا از من دوری میگزینید. مگر من همان گل زیبا و محبوب طناز شما نیستم؟ آنها در پاسخ من لبخندی پراز نیشخند که روزی من بآنها تحویل داده بودم برلب رانده گفتند: عشقبازی کافی و شیدائی بس است؛ خوب است اکنون اندکی در اندیشهٔ کار خود باشیم. ازپاسخ آنها قطرهٔ اشکی که بالاترین پایهٔ دردمندی واندوهم رامیرسانید بررخسارهٔ لطیفم غلطید. . «این دانهٔ اشك راجهانیان شبنم گویند...»

***

تابستان نیز گذشت و خزان رسید. دیگر دراطرافم خبری نبود. نه پروانه‌ای، نه بلبلی، نه‌عندیبی، نه‌هزاری‌هیچکدام در کنارم دیده نمیشدند. دوری آنها برایم شگفت آور بود، زیرا تا اندازه‌ای آنها را بیوفا نمیدانستم.

ولی این نادانی طولی نکشید و بزودی بحقیقت تلخ پی بردم. روزی ای یار گرامی عکس رویم را در آب زلال تو دیدم و ناگهان علت دوری و تنفر آنها را دانستم: زیرا رخسار دل آرایم را بادهای خزانی در هم شکسته، آن رعنائی و طراوت مرا از میان برده بودند. در این هنگام تازه فهمیدم که: (جهانیان عاشق ظاهرند) تازیبا هستید بگردتان پروانه آسا میگردند، ولی آه از روزیکه دست ستمکار گردش چرخ بر زیبائی شما چیره شود و گرد پیری برچهرهٔ شاداب شما نشیند دیگر یادی

از شما نمیکنند و تا میتوانند دوری میجویند . برای دومین بار قطرهٔ اشکی بر گونه‌ام غلطید . اما این بار بر عکس گذشته گونه‌ام لاغر و پژمرده وشکسته و پرچین بود با نهایت تحسر سر خود را فرود آورده با خود گفتم:

دور گردون بر خم کرد سیه موی سپید
نیمگاهی دگر از عمر نماندست امید .

☆☆☆

عشق و محبت در دنیای امروز ، در اینجهان مادی معنی و مفهوم درستی ندارد . عشق حقیقی ؛ آن موهبت الهی ، یعنی بالاترین پایهٔ مهر ودوستی ، در نزد این مردم یافت نمیشود . آن دلبستگی با لیلی ومجنون ، شیرین و فرهاد آمد و بازوال آنان از میان رفت . شاید امروز بتوان دو عاشق صادق یافت ولی هیچ ممکن نیست دو نفر را بیابیم که در سر پیری معرکه گیری کنند. روسو میگوید : «از وقتیکه دنیا بوده تا کنون دیده نشده است که دو عاشق با موهای سفید برای یکدیگر آه بکشند!»

بنابراین ای دوشیزگان طنازیکه خود را برای زندگی دور و دراز و آمیخته بسعادتی آماده میکنید، ای دختران مهوشیکه میخواهید خوشبخت باشید ، از این بلبلان یکروزه بپرهیزید . از این پروانه‌های خوش خط و خالیکه هر روز با گلبنی خوشند دوری کنید زیرا (عشق امروز مجازیست !)

عاشق هر قدر بیشتر سوز هجر وغم دل باشما بگوید بهمان اندازه شیاد ومزور است .

احتیاط کنید تا در دام این صیادان حیله گر نیفتید که رهائی از آن جز بمرگ میسر نیست ! . . .

۱ - نامه‌های عاشقانه

ای محبوب خوشنوا بیا . . . ، با آن آوازهای سحر آمیزی که بهار جوانی مرا باشکوفه‌های « عشق و امید » زینت داده و قلبم را از شور و هیجان لبریز نموده ، مدهوشم کن .

با آن نغمه‌های دلفریبی که تارهای جانم رابلرزه آورده ، وبرای ابد فریفته توام ساخته از قید غم و تنهائی آسوده‌ام ساز .

به بین چگونه بانتظار توام ! به بین چقدر آواز ترا دوست میدارم !

وقتیکه این زمزمهٔ جویبار و این نجوای نسیم را با برگ‌های نیمهٔ سبز میشنوم ، آواز ترا آرزو میکنم ! ترا میخواهم !

بیا ، اینهمه شور و نشاط برای تست ، برای تست که اشک شوق طبیعت از آبشارها جاری میشود و باوزش نسیم ، شاخسارها سر بگوش هم میگذارند و ترانه محبت میخوانند ! طبیعت نیز با دل من هم آهنگ است .

. بیا . . . پیام حسرت بار قلب مرا بشنو . . . بدیدگان حسرت زده‌ام نگاه کن ، وقتیکه آثار عشق و شیفتگی را در آنها دیدی ، وقتی دیدی که جز تو آرزوئی ندارم ، آنوقت بخوان ؛

آنقدر که مدهوشم کنی و ناکامیهای دیرین را از یادم ببری.

آرزوهای بیشمار من در وجود تو جمع شده وقتیکه میخوانی تمام آن عواطف مبهمی را که در سینه‌ام موج میزنند و من قدرت بیان آنها را! ندارم، از دهان گرم و شیرین تو میشنوم.

اکنون نیز آرزو دارم آواز محزون ترا بشنوم.

۲- نامه عاشقانه

عزیزم اکنون سیصدونودوشش روز است که تورا ترك نموده‌ام، روزی نیست که دو الی سه‌بار و شاید بیشتر ساعت ترك نمودن شما در نظرم مجسم نشود وقتی آن ساعت را بیاد میآورم باخود هزاران حرف میزنم، آری حق نبود که پس‌ازآنهمه مشقاتی که برایت فراهم نمودم بدون خدا حافظی تو را ترك نمایم. بارها تصمیم گرفتم که به نزدت بیایم ولی وجدان من که شاید شما برای آن ارزشی قائل نباشید بمن نهیب میزد که دیگر آنجا جای تو نیست بعدازآنکه بآن طرز ناشایست ازآنجا بیرون آمدی دیگر بر گشتنت چیست؟ تنها این صدای وجدان بود که مرا وادار میکرد به نزدت نیایم و اکنون آن صدا و ناله‌درونی است که مرابنوشتن این‌نامه واداشت‌وهروقت بیاد آن روز میافتم‌بفکر فرو میروم، افکارم مشوش میشود وخود را فراموش میکنم و بی‌اختیار به عمل ناشیانه‌آنروز خود نفرین میکنم، آری آنروز فکرمن خوب کار نمیکرد وتمام رفتار و اعمالم بدون‌منطق و موازین دوستی ومحبت انجام‌میگرفت، کنترل حواسم رااز دست داده بودم و حتی تمام‌حرکاتم از روی عقل نبود.

پروین مهربان ، بجان تو ، که عزیز دلم هستی و ازهمان ساعت از عمل خود پشیمان شدم . منتهی نتوانستم دو باره بدیدن تو بیایم تا قدری راجع به گذشته ها صحبت نمائیم .

پروین عزیز . میدانم که برادر تو که از رابطه ما آگاه بود ، در غیبت من چه رفتاری باتو کرده ولی باور کن که آن روز عقل وذکاوتم را از دست داده بودم .

من خوبیهای آن ایام تو را فراموش نمیکنم و همان خوبی‌است که باغث شد. اکنون این نامه را بتو بنویسم . من‌هزاران نفرین باعمال ننگین خود کرده‌ام صدها باربخود گفته‌ام به چه مناسبت پس‌از آنهمه دلتنگی ، رشته الفت را گسستم و بدان طریق ناهنجار تو راترك کردم . من پیش تو مقصر و گناهکارم از تو امید عفو و بخشش دارم ممکن است هیچوقت تو و شوهرت را نبینم اما امیدم اینست که تومرا ببخشی و عذرم را بپذیری

حال که این نامه را برشته تحریر در میآورم ، دیگر آن جوان سابق نیستم اگر درچنان وضعی قرار بگیرم همه این نوشته را پاره و بدور خواهم ریخت حالا فکر میکنم کار بدی انجام داده‌ام اما اگر شرایط گذشته برای باردیگر تکرار شودتصور میکنم خیلی تغییر کرده باشم لذا از راهی دور و دراز پشت کوههای بلند و سیاه ، پشت دره‌های عمیق و طویل ، ازتو خدا حافظی میکنم تو را سخت درآغوش‌میفشارم و میبوسم !

دوستدارت -ی

۳- نامه عاشقانه

این نامه را برای بار دوم بتو مینویسم تا شاید بقلب سختت اثر نموده پاسخی دهی .

پروین عزیز اکنون (نوزده) روز است که از تاریخ ارسال نامه اول من می گذرد و لیکن تا کنون جوانی دریافت ننموده‌ام .

آری من از روزیکه با تو آشنا شدم تا زمانی که تو را ترك کردم شما را زنی متکبر ، مغرور خود پسند خودخواه حس کردم بر من ثابت‌ومسلم است که حالا نیز شما همان خانم هستید و بمن ، بکسیکه تا دم مرگ بحرفهای‌خود وفادار خواهد ماند کبرو نخوت میفروشی!

آری تو باید متکبر باشی اگر تو خود پسند نباشی پس چه کسی باید باشد ؟

آیا سزاوار است به موجودی که چون موم‌دردست تو است‌فخر بفروشی ؟ آیا بخود حق میدهی که حاضر نشوی دو کلمه بکاغذ من جواب دهی ؟

نمیدانم چطور بفکرمن‌نمیافتی ! این بعید‌بنظر میرسدوفکرش برایم لاینحل مانده و در آن عاجز مانده‌ام .

تو باید بفکر شخصی که روزی گوشه قلبت مسکن داشته است نیفتی ، جوانان‌ودوستان مهربان‌وزیبا روی در شهر بزرگ‌وپرهیاهوی تهران زیادند مرور ایام و گذشت روزگار افکار را میشوید و فراموشی بار میاوردوجز مشتی خاطره بر جا نمیماندخصوصاً زنها که هیچوقت خاطر خودرامکدر نمیکنند دیروز را بامروزو امروزرا بفردامیفروشند.

من نمیدانم شما این کبر و غرور را از که آموخته‌اید ؟ آیا در مقابل فرد علاقمند و دوستداری چون من باید کبر و فخر فروخت ؟

میدانم و بر من روشن است که شما بارها قلم برداشته و چندسطر نوشته‌اند و پس از لحظه‌ای آنرا پاره کرده بدور ریخته‌اید ، میدانم همان وقتیکه قلم روی کاغذ گذاشته‌بید موجودی عجیب و غریب در نظرتان مجسم شده و باعث وحشت و ترسان گردیده است و در همان لحظه‌ایکه بفکر من بوده‌اید و دنیا درچشمانت تیره و تار شده است ، میدانم همینکه نامه من بدستت رسیده آنرا نیمه خوانده بدورانداخته‌اید ، ولی من باز مینویسم تا بدرد خود تسکین دهم .

آیا باهمه این احوال هیچوقت بفکر افتاده‌اید که عاشق شما یك حسن دارد و آنهم وفاداری است ؟

آن چیز گرانبها و پر قیمتی که بهیچوجه پیش شما زنها وجود ندارد و آن گوهر کمیابی که ندرتاً بعضی‌ازاشخاصی صاحب آنند :

غرور و خودستائی از سر تا پای تو میریزد و اگر خود متوجه بودی خجل می گشتی و برای همیشه خانمی ساده و بی آلایش میشدی ولی افسوس که واقع بین نیستی و همین عدم توجه ساعت بساعت بر غرورت افزوده میشود .

هر چند آخرین جمله من این بوده « اگر جواب نامه‌ام نرسد چندان اهمیتی ندارد » معهذا انسانیت بشما حکم میکند که جواب نامه دوستت را بدهی بنابراین با اشتیاق و صمیم قلب منتظر دریافت نامه تو بوده‌ام و هستم هر روز و هر ساعت در انتظارم ولی خبری ازنامه شما نمی یابیم نمیدانم چه فکر می کنی که جواب نداده‌اید . برایم باور

نکردنی است که چون شما مهروئی با آن طنازی و زیبائی اینطور بامن رفتار کنید.

اگر میل نداشتی خودت بمن پاسخی دهی لااقل قلم را بدست برادر کوچکت میدادی و از زبان او برای من نامه مینوشتی. لااقل میتوانستی باو بگوئی بنویسد «فلانی نامه‌ات رسید» بیش از این توقعی نداشتم. آخر من چطور بفهمم که نامه‌ام بتو رسیده است.

پروین عزیز و مهربان بگو گناهم چه بوده و چیست و نگذار عقده‌ای در دلم تولید شود و همچنان باقی بماند.

بجانت قسم اگر این عقده در قلب پر ملول و افسرده من جای گیرد مرا مثل خوره خواهد خورد و مایه رنجم میگردد.

این را بدان که‌من همانطور مثل سابق تو را دوست دارم وشیفته تو میباشم، آری شیدا و واله روی تو، دست از افکار دور و دراز خود برنداشته، باز هم میگویم و از تو میخواهم که هرطور شده باید باین نامه جواب دهی اگر جواب ندهی از تو می‌رنجم فکر کن، تصمیم بگیر مرا ازخود آزرده مکن تو میدانی که رنج و عقده و نگرانی من از دردی درونی‌الهام میگیرد از دردی که ممکنست باعث فنای من بشود بتو یادآور میشوم که از جواب نامه خود داری نکن، آنچه برای تو نوشته ام از قلب پاکم تراوش کرده است نه چون کردار تو از قلبی پر ریا و تزویر. عزیزم تو را از دور می‌بوسم و خدا حافظی میکنم

دوستدارت ی

٤ - نامه عاشقانه

این نامه را بتو مینویسم باشد که بازهم جواب ندهی

پروین اکنون دوازده روز است بتو نامه نوشته‌ام ولی تا کنون جوابی نداده‌ایدهر ساعت که‌پا بمحل کارخود گذاشته‌ام در انتظاروصول نامه تو بوده‌ام اما افسوس که‌امیدم بیأس مبدل شد، وخبری از جواب تو نرسیده است نمیدانم قلب سیاه تو که زیر استخوانهای درشت سینه سپید تو نهفته است از چه ساخته شده هر چند مرکز تصفیه خون‌است اما بجرأت میتوان گفت که قلب گوشتین و درشت‌تو از تکه‌آهن‌سخت و یا سنگ خارائی درست شده که بهیچوجه احساسات و عواطف رقیق زنانه که مشهور خاص و عام است در آن راهی ندارد. آه‌آن قلب سیاه را باید با خنجری بران بیرون‌آورد و آنرا تکه‌تکه نمود و دید که‌آیا در میان‌قطعات ریز و درشت‌آن جائی‌برای احساسات لطیف‌وبی آلایش زنانه هم وجود دارد یا خیر؟ فکر نمیکنم قلبی از قلب زنان سخت‌دلی باندازه قلب تو بی رحم و بی احساس‌باشد، هیچ عاشق پیشه‌ای حاضر نیست سنگدلی تو را بپذیرد رفتار تو بمن خیلی اهانت آمیز است،

آری من از همان روزهائی که پیش تو بودم پی بردم که شما سنگدلی اکنون که ماه‌ها است از تو خبری ندارم باز میدانم که در سنگدلی پا بر جا هستی شما تا وقتی طرفتان را در حالتی گریان و ملتمسانه نبینیدباوجوابی نخواهید دادباشدتو اینطور باش ببینم روزگار از ما چه میخواهدوصحنه‌های تراژدی این عشق در زندگی ما چگونه اجرا خواهد شد.

آه ! پروین عزیز درمیان گرفتاری های زندگی، درمیان پیچ وخم روزگار ، در میان دشت‌ها و کوه‌ها ، درمیان میزها وصندلیها ، درمیان کارمندان و، دوستان درمیان خویشهاوسرورها، درمیان بدیها وغمهادرمیان اوج خیال ومذلت و بدبینی درمیان افکاری عالی و هدفهای زیباو بلند ، درمیان کشمکش های درونی ، در همه جا و همه وقت سایه تو را بدنبال خود مشاهده میکنم می بینم با پاهای سنگین خود مرا تعقیب نموده ،وصدا میکند «تو آیا هیچوقت بفکر کسی میافتید که روزی او را اسیر خود کرده‌اید ؟» آه ! از تو می پرسم ؟ آیا هرگز بفکر عاشق دیوانه و از خود افتاده‌ای ؟آیا ایام خوشی و بدبختی‌مرا بخاطر میاوری ؟آیاهیچ بخاطر داری چه قول و قرارهائی با هم گذاشته‌ایم ؟آیا اکنون بیکی از آن وعده‌ها وفا میکنی ؟

من همیشه در فکر تو بوده و هستم و خواهم بود ، هیچوقت از فکر تو دور نخواهم شد مگر لحظه‌ایکه خاك گور چشم مرا پر نماید، تنها درآنوقت است که دیگر اثری از من نمانده که نتواند بجستجو و بیاد تو باشد . تاآن ساعتیکه بر روی این کرهٔ خاکی راه میروم وزنده‌ام، تاآن لحظه‌ایکه قلب من طپش دارد بیاد و بفکر تو خواهم بود تا آن دقایقیکه روزگار چشم محزون وخسته‌ام را نبسته است در نظرم مجسم خواهی بود ، بدان و آگاه باش که همیشه محبوبه و معشوقه با وفای من خواهی ماند هر چند که از تو بس جفا دیده‌ام و . . .

من همیشه تو را دیوانه وار دوست داشته و خواهم داشت آری اگر این بیت سعدی را بکار می‌بستم اینطور اسیرو گرفتار تود نمیشدم سعدی میفرماید :

بهیچ یار مده خاطر و به هیچ دیار
که بر و بحر فراخست و آدمی بسیار

افسوس که در مقابل تو نتوانستم مضمون این شعر را بکار بندم و سخت گرفتارت شدم تا آنجا که بمن لقب دیوانه دادی همیشه بمن‌می گفتی تو دیوانه ای ، آری واقعاً دیوانه بودم، اگر دیوانه نبودم چطور تو را به سرحد پرستش و جنون دوست میداشتم خدا یا تو شاهد باش که دیوانه عشق این زیبای فتان و آشوب گر بوده‌ام و حالا نیز هستم او بهیچوجه مرا دوست نداشته و ندارد و دوستدار کسی‌هستم که جز ریا و تظاهر راه دیگری در پیش نداشته ، گاهی مرا برای مسخره پیش خود خوانده‌و زمانی برای بدبختی‌واحتیاج. هیچوقت از روی‌صمیمیتی که او را خواسته‌ام مرا دوست نداشته‌ونخواسته است تو شاهد باش که این زن بر خلاف شیوهٔ معشوقه‌های دیگر حتی حاضر نیسب یك کلمه در جواب نامه‌هایم بنویسد تو آگاه باش که در دل این شب چه نامه‌ای باو مینگارم اما من میدانم که او باخونسردی عجیب خود آتش ملتهب قلبم را خاموش‌ومسخره‌ام خواهد کرد ، آه ! عاقبت قلبش رادرمیاورم تا ببینم ترکیبات آن از چیست .

هیچ یادت میآید یك روز از تو سئوال کردم چرا اذیتم میکنی؟ گفتی « در نظر داشته‌ام که با شما دوست شوم و چون در دنیا کسی را ندارم خواستم هر وقت فکر کنم خود را باین قانع نمایم که دوستی چون شمادارم » آیا این گفته‌هاوامثال آن‌طرف را هیچوقت بیادمیاوری؟ آیا هیچ میدانی که‌بایك کلمه مثبت محبت ما دو باره تازه میشود ؟ آیا هیچ میدانی دوستی که با مهر و محبت و عشق و علاقه بسته شده باشد

هیچ نیروئی قادر به گسستن آن نیست؟ آیا هیچوقت این شعر را بخاطر میآوری.

خلل پذیر بود هر بنا که می‌بینی
بجز بنای محبت که خالی از خلل است

آیا میدانی با آن رفتار مکارانه و عجیب و سحر آمیز خود چطور بر قلب پاك و بااحساساتی چون قلب من مسلط شدی؟ آیا هیچ میدانی که اکنون بزرگترین گناه تو آنست که این نامه‌ها را باخونسردی و بی‌اعتنائی بنگری و دست زیبای خود را حتی برای نوشتن یك جمله بزحمت نیاندازی. نمیدانم شما زنها چرا باین زودی دوستان قدیمی را فراموش میکنید و بفوریت دوستان جدید را پرورش داده ورق کهنه و نمایشنامه عشق پیشین را پاره نموده بدور میاندازید.

تف برذات و جنس شما باد که جز بی محبتی و بی‌وفائی چیز دیگری ندارید جز گمراه کردن و بدبخت نمودن و اسیر کردن افراد بی‌شائبه و پاکی چون من عمل مثبی انجام نمیدهید بدان که علاقه‌من به تو جدا نشدنی است مگرهیولای وحشتناك مرگ قادر باشد که این رشته را از هم بگسلدوالا دوری مسافت و مرور ایام نمیتواند باعث پاره شدن این پیوند محبت گردد. آه چقدر تو را دوست دارم، بوسه‌های آتشین را بخاطر بیاور، بیاد لحظاتی که لبانت را بوسیده‌ام، آن دقایق فراموش نشدنی را از نو پیش چشمت مجسم کن و جوانی را بخاطر آور که مست در عشق خود بی‌پروا در راه وصال خود، مطیع و عامل منویات خود، بی‌مهابا در همه کار.

آری عزیز دلم تو را از صمیم قلب دوست دارم و میپرستم میل دارم مرا دوست داشته باشی نمیتوانم زنده باشم و ببینم یك کلمه جواب نامه‌های مفصلم را ندهی ، خدایا این عفریت مهیب چه جنسی دارد که اینقدردر رگ و مغزواستخوان من نفوذ نموده عنان اختیارم را در دست گرفته است .

عزیزم اکنون که این سطور را مینویسم ایام وصال و فراق ما بیك اندازه است دقیقه‌ای از فکر تو منصرف نمیشوم اما نمیدانم تو در تهران در شهر زیبائیها و زشتیها در شهرخوبیها و بدیها ، در شهر پراز ولوله وجنجال پر در میان کاخها و ساختمانهای عظیم تهران ، درمیان افکار واهی و تو خالی در میان رفتار سراسر ریا و تظاهر خود ، چه میاندیشی و چه نقشه‌ای میکشی ببین روزی که با تو آشنا شدم یازدهم مهرماه بود روزی که تو را ترك نمودم یازدهم آذر ماه بود و حالا که این نامه را مینویسم یازده بهمن ماه است آه نمیدانم شما هم این دقایق و اوقات را بخاطر دارید یا خیر ؟

عزیز دلم درپایان خوابی را که شب دوشنبه دیده‌ام برایت شرح میدهم هرچند خواب جز فکرو خیال روز یاخاطرات ایام گذشته چیز دیگری نمیتواند باشد . خواب دیدم که بمنزل شماآمده‌ام تو را دیدم که بازن همسایه سر گرم صحبت هستید و چون مرا دیدی سرخود را بر گرداندی دو مرد در یکی از اطاقهای شما بسر میبرند من با آندو مدتها صحبت کردم تو را دیدم که با آن خانم رفتید و پس از گردشی کوتاه که در زیر درختان منزل نمودید بر گشتید و بمن لبخندملیحی

زدی که صورتت را چینی داد آنگاه رفتی و لباس رکابی بتن کردی و آمدی و در مقابل چشمان کنجکاو و پر التهاب من ایستادید. آندومرد خواستند مرا از منزل شما بیرون کنند اما من مقاومت نموده پس از چندی در حالیکه لبخندی برلب داشتی در برابر آندو جوان ایستادی دراینجا بود که از خواب پریدم و خود را در اطاقی تك و تنها فرسنگها دور از تو یافتم خجالت زده باز برختخواب رفتم.

ازراه دوراز پشت کوهها و دره‌هاتو را میبوسم و خداحافظی‌میکنم:

دوستدارت ی

جواب نامه عاشقانه

در این مدت یکسال بارها خواستم برایت نامه بنویسم و از شما عذرخواهی کنم حتی‌نامه مینوشتم وچندبارآنرا میخواندم ولی‌منصرف میشده وآنرا پاره میکردم و پیش خود فکر میکردم اگر نامهٔ من بدستتان برسد شاید ناراحت شوید و با خود بگوئید اینجا هم که آمدم مرا راحت نمیگذارند. من در اینمدت همیشه بفکر گناههای خود و ظلمهائیکه بشما شده است بوده‌ام البته‌هر چند مابشما بدی کردیم باید ببخشید. بنظر من زندگی برای هر کس فیلمی میباشد و اینهم صحنه ای از فیلم زندگی ما بود که اثر عجیبی در روحیه من گذاشته است.

آن ساعت که مرا ترك کردی خدا میداند که‌چه حالی بمن‌دست داد. باری شما آنوقت‌متوجه نبودید چکار میکنید از همان روزخواستم برایتان نامه بنویسم‌ولی‌منصرف‌شدم چون‌دیدم موقعیت ایجاب نمیکند

و ممکنست فکرتان ناراحت شود . . .

هر وقت بیاد این‌میافتم که در گوشه‌ای از این دنیا جوانی چون شما هست که پشتیبان خانواده من است خوشحال میشوم . نمیدانم آیا فرصت خواندن‌نامه مرا دارید یاخیر ؟ ازاینکه نامه‌رادیر پاسخ‌داده‌ام مرا ببخشید همان روز که نامه‌شما بدستم‌رسید شروع بنوشتن نامه کردم ولی آنرا به‌پست نیانداختم زیرا نوشته بودید که اگرجواب ندهیدمهم نیست ولی حالا دیگر مجبور شدم که نامه بفرستم . . .(دیگر نمیگویم چرا مجبور شدم) کسیکه خواهان موفقیت و دوستی شما است پروین.

۵ - نامه عاشقانه

عزیزم در میان‌سر و صدا و همهمه شهر وقتیکه از هیچ جا خبر نداشتم ساعتیکه جز کوشش و فعالیت روزمره کاری انجام نمیدادم ، لحظه‌ایکه همه چیز از یادم رفته بود و دیگر باین فکر نبودم که ازتو نامه‌ای برسد . اما ناگهان پستچی مرا صدا زد و نامه مهر انگیزت را بمن دادآه ! چقدر خوشحال شدم ، نامه‌ات را دور از انظار باز کردم و مطالعه نمودم .

هر چندجملات مهمی‌در انشاء آن بکار رفته ولی در خلال کلمات نا مفهوم آن عشقی عمیق و پر شکوه را دیدم که بخوبی از اسرار آن با خبرم .

عزیزم چون در جواب نامه‌تأخیر کردی نتوانستم‌خودداری کنم و نامه دیگری برایت فرستادم امید است ازخواندن‌آن غمی بر چهرهٔ

نمکین و مهربانت ننشسته باشد ، غیر از سعادت و خوشی و کامروائی تو آرزوی دیگری ندارم . من تو را دوست داشته‌ام و حال نیز چون عاشقی واله و شیدا ، تو را از راهی دور میبوسم و نوازش میکنم !

تو در نظر من همیشه گرامی و عزیز بوده‌ای و هیچوقت از یادم نخواهی رفت . نامهٔ تو حاکی از عشق دردناکی است که هیچکدام ما از آن ، کامیاب نشده‌ایم . امید است فرصت بیشتری پیدا شود تا بتوانم عقده دل خالی کنیم و در جوارهم زندگی را سر کنیم

آرزویم این بوده است که یك یادگار از من داشته باشی تا عشق ما برای همیشه بارور بماند (باشد) اما میدانم که شما این خواسته مرا قبول ننموده و آنرا توهینی بخود میدانید بهرجهت مرا ببخشید بدان که اگر روزی عاشق شدم تورا از گوشه و زوایای خاطرم محو نخواهم کرد بلکه روز بروز بر دوستی و عشق تو نیز خواهم افزود ، دوستی و محبت تو فعلا سراسر زندگیم را بخود اختصاص داده است و نمیتوانم جز بتو بموجود دیگری فکر نمایم .

عزیزم نامه‌ای که بمن نوشته‌ای حاکی از آن عشق پاك وصمیمیت است خواهش میکنم در نامه خود جملات مبهم و بی‌معنا را که موجب جدائی من و تو شد بکار نبری سعی کن چون خودم عشق پاك و آتشینت را روی کاغذ بیاوری نه آنکه شعله‌ی آتشین عشقت را در زیر پرده ابهام ریا و تظاهر و خاکستر سرد پنهان نمائی ، نامه‌ات باید سراپا عشق و شور باشد نه آنکه مرده و بی‌جان ، همه جملات عین جملاتی است که با من

در میان میگذاشتی هنوز دست از عادت گذشته خود برنداشته‌ای .

عزیزدلم اکنون در گوشه اطاق خود در دل این شب هنگامیکه سراسر این شهر را تاریکی و خاموشی محض فراگرفته است کسی نمیداند که از قلم من چه تراوش میکند ، هیچکس نمیداند که دراین وقت شب بامعشوقه و محبوبه‌ای چون تو راز و نیاز مینمایم . باخانمی که دوستی او برایم وصف ناپذیر است ، با قلبی آکنده ازعشق ومحبت تو را درآغوش میفشارم و دردل‌این شب درمیان تاریکی محض ازراهی دور تو را میبوسم و از تو خدا حافظی میکنم

دوستدارت

جواب نامه عاشقانه

ـ خواستم از تو خواهش کنم دست از سرمن ، منی کم‌شانس و گرفتار که در اسیری خود غوطه ورم بردارید و باز اینکه خواستم از حضورتان خواهش کنم که‌نامه‌های شماممکنست باعث دردسرمن‌بشود. شاید بهم خوردن زندگی من برای شما اهمیتی نداشته باشد ولی‌بدانید که ممکنست مرابه شکنجه و عذاب جسمانی و روحی گرفتار کنیدمن میدانم که درتهران دلبستگی ندارید باشدازنظرمن هیچ ایرادی نیست شما ممکنست برای سرگرمی گاهی جملاتی روی کاغذ بیاورید در صورتیکه فکرهیچ چیز را نمیکنید تنها چیزی که شما را از وضع ...

تو را بخدا و هر کس و هر که میپرستی دست از این‌کاربردار و

مرا راحت بگذار و باعث ناراحتی یك خانواده نشو و بجوانی من رحم کن ، من جز حرفهای ساده نمیتوانم چیز دیگر بنویسم . . . از خدا میخواهم بقدری درزندگی خوشحال و (سر گرم) باشی که یادما نکنی، در تهران هیچ خبری نیست زندگی من بسیار محدود و بی سرو صدا است باهیچ احدی آمیزش ندارم بمن چه مربوط که تهران زیبا روی دارد . . برادر عزیز شما که شخصی فهمیده‌ای هستید صلاح نیست من شما را نصیحت کنم انسان هرچه که میخواهد ، نباید بآن برسد از شخصی پرسیدند خدا را از چه میشناسی گفت هرچه که خواستم نه آن شد هرچه که او خواست همان شد .

گفته آن شخص مینماید که جزاو کسی دیگری دراین دنیاهست که بکاراومداخله میکندواو خدا است حال بخواسته دل خودش نرسید نباید زندگی چند ساله‌ای را ویران کند تابخواسته دل خود برسد .

من دراین نامه خود، شما را حقیر نمیکنم و منظور تان راهنوز درك نکرده‌ام .

نمیدانم شما بامن سردعوا دارید که این نامه‌ها راتکرار میکنید؟ مرا بااین نامه‌ها آزرده مساز بیاو دیگر برای من نامه ننویس و اگر مینویسید کاملا برادرانه باشد که اگر دیگری خواند اشکالی نکند ممکنست یکروز، نامه بدست یك غریبه بیفتد آه ! که آن موقع بسرمن چه خواهد آمد با اینوضع که شما پیش گرفته‌اید آبروی من در خطر است امید است اینکارتکرار نشود . بلی حال که شما نمیتوانید حرفهای

خودتان را درنامه بنویسید و منهم نمیتوانم همه چیزرا روی کاغذبیاورم بهتر است یافراموش کنیم و یا برای تسکین گاهی نامه کاملا ساده که جز احوالپرسی چیزدیگری نباشد ردو بدل شودبهرجهت من باخوشی شماخوشم و اندوه شما ناراحت. کسی نباید بداند که من برایتان نامه مینویسم و در نامه‌ها ذکرنکن که نامه تو بدستم رسید باعجله زیاداین نامه نوشته شده و صبح جمعه میباشد دیگر کسیکه خواهان موفقعیت شمااست. پروین

۶ـ نامه عاشقانه

این نامه را بتومینویسم، آری بتوای عزیز دلم، بتوای کسیکه چون بت تو را میپرستم و برایت جان نثار میکنم.

هنگام خواب و بیداری بفکرتو هستم.

عزیزم هنگام خواب مدتها در رختخواب خود ایندست وآن‌دست میشوم و تمام ایام گذشتهٔ خود یعنی آنروزهائی را که باتو بوده‌ام در نظرم مجسم می‌نمایم، خوبیها بدیها، شقاوتها از شما، کشمکش، زد و خوردها همه حالات آن روزگار پیش چشمم رژه میروند مدتها باین فکر فرومیروم وآنوقت متوجه میشوم که می‌بینم سه ساعت در دریای بیکران غم وغصه وتشویش ونگرانی غوطه وربوده‌ام بدون آنکه بتوانم خود را بساحل برسانم تنها در اینوقت است که خسته و کوفته بدون گرفتن نتیجه‌ای بخواب میروم، در شب همه خواب تو را می‌بینم و با تو صحبت میکنم.

صبح همینکه گنجشگها بنای سر و صدا را گذاشتند چشم میگشایم وچهرهٔ تورا در مقابل خود می بینم باچشم خود می بینم که با من عشقبازی میکنی و مرا بسوی خود دعوت مینمائی میبینم دستم در دست تواست و با هم بگردش میرویم ' می بینیم در سینما در دو صندلی کنار هم لمیده‌ایم وآخر سرخودرا در آغوش تو میبابم مدتها باینفکر فرومیروم یکمرتبه متوجـه میشوم کـه آفتاب بانـور طلائی خـود در اطاق مـن تابیده و کلبهٔ محقر مرا (کوچکم را) روشن و گردافشانی کرده است، اینجااست که از رؤیای طلائی خوددست کشیده و برنگ آفتاب که واقعاً باید آنرامعجزهٔ طبیعت نامید مینگرم دقایقی خودرا با آثار بدیع طبیعت مشغول میکنم و از رختخواب بلند میشوم ، این ماجرا هرروزو هرشب برای من تکرار میشود نمیدانم چه رفتاری داشته‌ای که اینقدروجودم رامفتون خودنموده‌ای ،اگراینرامیدانستم بمداوای آن اقدام می نمودم اماافسوس که همهٔ دردها مداوامیشودجز این درد ، درد عشق و دل باختگی بدترین وشیرین ترین دردآورترین و لذتبخش ترین دردهااست درديست که گاه آدم را اذیت وآزار میرساند و زمانی لذت و خوشی دقیقه‌ای غم و غصه و ثانیه‌ای شادی و شعف ، تنها علاج این درد ، وصال تو است ، آری وصال ، تنها توئی که می توانی درد جانکاه (جان کاه) مرا معالجه و درمان نمائی ، هرچند بایام دوری و فراق خود بیشتر میاندیشم ایندرد الیم تروبدترو جانگدازتر می گردد نمی توانم باین زودی پیش تو بیایم واین بدبختی خودرا علاج نمایم ، نمیدانم بچه وسیله‌ای متوسل (متوسل)

شوم اگر ممکنست راهی پیش پایم بگذار برایم بنویس تا هرطور شده دیگر بفکر تو نیفتم بهرجهت منتظر راه حل شما هستم والاکارم بجای خیلی باریکی خواهد رسید .

اشگ حسرت تو از نامهٔ من

جون دلم میدانم همینکه بوسط نامه رسیده‌ای یکمرتبه اشگ حسرت از چشمانت سرازیر شده ، قیافهٔ من ، کردار من ، رفتار من و بالاخره صورت معشوقه جدید مرا پیش خود مجسم نموده آنوقت بایك یك آنها بجنگ و نزاع پرداخته‌ای میدانم که بغض گلویت را فشرده و اشگهای گرمی ازچشمانت سرازیرشده ،میدانم که صورت حنایی (حنایی) محبوبه جدید مرا تکه تکه کرده‌ای ، میدانم که آنروز غذا نخورده‌ای و تا پایان شب و شاید تا نیمهٔ شب باینفکر فرو رفته‌ای و گرفتار یك کشمکش و زد و خورد عجیب درونی شده‌ای ، میدانم که هرلحظه بمن حرفی زده‌ای و گفته‌ای که این جوان هرساعت بازنی هم‌آغوش‌میشود میدانم چه نسبتها که بمن نداده و چه حرفها که پیش خود زمزمه‌ننموده وچه اشگها که نریخته‌ای ، اما باهمهٔ این احوال بدان که ای عزیزدلم.

ای عزیزتر از جانم تو را دوست (دوست) دارم وجودم بتو تعلق دارد بیهوده خودرا آزار مده اگر برایت بنویسم برای آنست که اذیتت کرده باشم ، حقیقت ندارد چه عیب دارد من بازن دیگری غیر از شما نرد عشق ببازم .

شما زنها خیلی حسودید ! چنگال حسادت و حسرت (حسرت) گلوی تو را فشرده چنانکه اگر روزی باینزن دست یا بی باناخنهای مانیکور شده خود او را تکه تکه میکنی این حسادت شما زنها در هیچ (هیچ) نوع حیوانی وجود ندارد نمیدانم چرا شماها اینقدر حسودید حسودیددرحالیکه حاضر نیستید بنشینید وپیش خود قضاوت کنیدمگر آن وقتیکه شما دل مرد صاحب زنی را بگروعشق خود میاندازید هیچ باینفکر میافتید که اینشخص خانمی دارد چون شما که تنها آرزویش آنست که شوهرش مخصوص خودش باشد و بادیگری آمیزش نداشته باشد چرا باعلم باینعمل اشخاصی را درتارهای خود تنیدهٔ ! اطراف خود شکار میکنید و حاضر نیستید یکزن دیگر عین همین عمل را نسبت بشخص مورد توجه شماا نجام دهد ، خوب دقت کن ببین این اشگ چشمت از کجا سرچشمه گرفته آیا واقعاً بخاطر عشق من بوده است ؟ یا بخاطر حسادت و حسرت ؟ آیا واقعاً مرا دوست داری و بخاطر این دوستی است که گریه کردهای یا تنها بخاطر آنست که چرا زن دیگری قلب عاشقت را تسخیر نموده است ؟

تو میدانی که اگر صد بار دیگرعاشق شوم نمیتوانم آن لرزهٔ و رعشهای را که از دیدن توبمن دست میدهد در خود احساس کنم ، بدان که توازآن‌من‌میباشی و من ازآن توام ، دوستی‌و عشق دیگران جای‌تو رانخواهند گرفت خواهی گفت‌هرچند که من‌بطور کلی از قلبت بیرون نرفته باشم امابهرجهت زن دیگری آن لانهٔ عشق را بخود اختصاص‌داده

است ، خیر اینطور نیست من بتو قول میدهم که عشق من نسبت باین زن خیلی زود گذر خواهد بود نگران مباش من از اینکه متأثر شده‌ای که متأسفم و بدان بهمان اندازه و شاید بیشتر از آن ناراحت شده‌ام که تو ناراحت شده‌ای . گرچه میدانم باینجای نامه که برسی یا نامه را پاره میکنی یا آنرا کنار میگذاری و جملاتی که در بارهٔ عشق جدید خود برایت مینویسم بادقت نمیخوانی یا آنکه ده بار آنرا زیر و رو مینمائی آنهم از فرط حسادت اما باوجود این میخواهم دنبالهٔ عشق جدیدخود را برایت شرح دهم .

اینزن دارای چشمانی سیاه وجذاب چون چشمان آهو ، ابروانی پرپشت سیاه و در عین‌حال کمانی‌وزیبا ، مژگانی بلند و تیره ، صورتی شیری رنگ و گوشتین ، لبانی‌غنچه‌ای و کلفت ، پستانهائی متوسط نه درشت و نه ریز ، موهائی براق وسیاه که بر پشت اوشال شده ، هیکلی نسبتاً متوسط نه چاق و نه لاغر ، دارای قدی ببلندی ۱۷۰ صدو هفتاد سانتیمتر ، بهر جهت زنی است وجیه‌وجذاب ، تا کنون با هم کلمه‌ای صحبت نکرده‌ایم تنها حرف ما اینست که مدتها پشت پنجره بایستیم و با سکوت عمیق و مطلقی بهم خیره شویم .

آری سکوت است که بعشق جلوه‌ای آسمانی وملکوتی میدهد ، عاشق ومعشوق هر کدام برازونیاز با خود مشغولند ، هیچ لفظی نمیتواند آنرا بیان نماید ، واقعاً دنیائیست‌وصف ناپذیر ، تو خود که‌مدتها باین سکوت پرداخته ای و باهمیت و عظمت و شکوه آن پی برده‌ای دیگر

لزومی ندارد بیش از این برایت شرح دهم و دلت را آب کنم.

واقعاً عزیزم باید بگویم که این سکوت غامض بعشق چنان عظمتی میدهد که هیچ وسیلهٔ دیگر نمیتواند آنرا باین اندازه بزرگ و قابل ستایش جلوه دهد.

آه! جون دلم آرزویم اینست که هر چه زودتر از اینشهر بروم و این عشق را نیمه تمام بگذارم، دلم نمیخواهد بیش از اندازه دراین دریای بی‌انتها غوطه ورشوم (شوم) وعنان زندگیم را بدست امواج سر کش موحش آن بدهم میترسم آخرش چون عشق تو پس از مدتها بدبختی و مشقت بناکامی پایان یابد، اگر بار دیگر در راه عشق شکست بخورم دیگر قادر بادامه زندگی نخواهم بودودر آنوقت است که ناچار میشوم دست بعمل وحشیانه‌ای زده بزندگی خود خاتمه دهم، تو راهی پیش پایم بگذار تا شاید بتوانم از این مهلکه نجات یابم، راهی که در پیش گرفته‌ام راهی است بس سخت‌ودشوار پر از درد سر و عذاب، پر ازخار و خاشاك، پر از صخره‌های عظیم و سیاه، پر از فراز و نشیب، بگو، ببینم چه باید انجام دهم برای رهائی از این جادو چه میاندیشی اینهم یکی از همجنسان شما است بالاخره زن است دارای همان روش است که همهٔ زنها در اینراه پیش میگیرند باصرار هر چه بیشتر مرا بخود جذب مینماید و میدانم عاقبت مرا بدبخت خواهد نمود، من از پایان آن خیلی میترسم، تو میدانی که سر انجام آن چون عشق تو بناکامی و دربدری خاتمه‌خواهد یافت، برایم چاره‌ای بیندیش والا گرفتار شده‌ام

و هر لحظه باین گرفتاری بیشتر پای بند میشوم نمیدانم راه فرارم چیست در انتظار نامه تو و بامید دستور شما بسر میبرم ، فراموش مکن ، البته خیلی متأثر میشوی اما من از آنجائیکه با خود عهد کرده‌ام بتو دروغ نگویم هرچه در زندگی برایم پیش آمد بدون کم و زیاد برای تو خواهم نوشت حال چه شادی بخش باشد چه الم انگیز !

خواب عاشق

جون دلم ، عزیز ترا ز جانم ساعت سه و ربع بعد از نصف شب هفتم فروردین یك رؤیای طلائی دیدم که اکنون برایت مینویسم .

خواب دیدم که بمنزل شما آمده‌ام همینکه دکمهٔ زنگ را فشار دادم خودت آمدی پشت در و در را برایم باز کردی تا مرا دیدی یواش گفتی بیا تو دست در آغوش هم در حالیکه سخت یکدیگر را میفشردیم باطاقت وارد شدیم در کنار اطاق شما مرد سیاه خپله‌ای بود که از همسایگان شما بشمار میرفت از دیدن من آهی کشید و سپس نگاه پر حسرتی بتو انداخت تو هر چه از او خواستی که در اطاق خود بخوابد و چشم از ما بر دارد موافقت نکرد در اطاق خود را باز گذاشت و چشم باطاقی دوخت که من و تو بآنجا رفته بودیم همینکه دست در آغوش هم کردیم و براز و نیاز مشغول شدیم مرد سیاهه داد کشید .

آی آقا در اینجا چکار میکنی؟ ! و با صدای بلندی در را کوفت و گفت اکنون پلیس را صدا میزنم تا تورا بکلانتری جلب نمایدمردیکه

فضول پیش چشم(چشم)من این چه رفتاریست با خانم میکنی هان ؟ واز این قبیل حرفها تو بمن میگفتی بچیزیش نگیر. این مرده خرف کرده بیا با هم دمی خوش باشیم هنوز راز و نیاز خود را شروع نکرده بودیم که مردی زنگ اخبار را بشدت بصدا در آورد و گفت :

آقا سفتهٔ شما را ببانك آورده‌اند. موعدش رسیده، هر چه زودتر خود را ببانك برسانید والا منزل شمارا همین الان تصاحب خواهند کرد.

باز تو گفتی ای باباولش کن دیوونه شده ما که بکسی (بکسی) بده نداریم یکمرتبه دیدم که در منزل باز شد در حالیکه مأمور بانك جلو بود و پلیس بسیار ضعیف و لاغری نیز پشت سر او ایستاده بود.

فوری مرد سیاه چاق پرید توی راهرو و گفت :

آهای پلیس (پلیس) بیاتو بیاتو یه مردی در این اطاق با خانم... زود باش او را بکلانتری جلب کن ، دراین گیرودار بودیم که ازخواب پریدم اما نه توئی در میان بودی نه پلیسی ، نه مامور بانکی و نه مرد سیاه چاقی بلکه من بودم و رختخواب خالی در اطاقی تنها ! !

آری عزیزم من و تو حتی در خواب‌هم نباید بیش از پنج دقیقه هم با هم باشیم چه عشق پر درد و رنجی دیگر در خواب چرا نتوانیم برای یك ساعت با هم باشیم ؟ اینکه دیگر رؤیا است عمل نیست فرسنگها بین ایندو فاصله است آیا نه اینست که طبیعت هم که خود خالق عشق است با این مهر و محبت و صفای ما سر ستیز دارد ؟ آیا نه اینست که این عشق همه جا باید بناکامی تمام شود ؟ جز این نمیتواند باشد والا دیگر در خواب چرا.

یادگارهای تو

امروز عصر یادگارهای تو را که چند نامه و یك تبریك بود آوردم و در گوشهٔ دنجی شروع بخواندن آنها نمودم پس از آنکه تمام شدیك مرتبه نمیدانم چطور برایت بنویسم پریدم و با دو بازو و مچ دست خود نامه‌ها را در آغوش کشیدم و آنها را بر سینهٔ خود فشار دادم لحظاتی سرمست خوش ولذت عشق توشدم - آری عشقی که بناکامی پایان یافت عشقی که جز خون دل چیز دیگری برای من بار نیاورد- خنده زدم ، شادی کردم رقصیدم و خود را در کنار تو دیدم . آه ! همهٔ این اعمال بخاطر یادگارهای تو بود ، بخاطر کاغذ پاره‌هایی بود که اطرافم ریخته بود ، بخاطر کلمات و جملات نا مفهوم و بی جان و عشق آمیزتر بود. آری من با آثار تو با یادگارهای تو خود راخوش میکنم، اینها بیجانند ولی قلم تو ، قلب تو ، عشق و آرزوی تو بآنها جان داده‌اند هر چند روزی خود را بآنها سر گرم میکنم عزیزم فکر میکنم باخودتومیباشم تصور میکنم این کاغذها آغوشم را گرم میکنند خیال میکنم بامن صحبت میکنند ، راستی بجرات میتوان گفت که این یادگارهای تو با من معاشقه میکنند بمن میخندند و مرا میخندانند ، بمن لذت میدهندومرا غمگین میکنند یکی از آنها خاطرهٔ عشق تورا برای همیشه درمن زنده نگهمیدارد، آری آن تبریکی است که برای من فرستاده‌ای ، تبریکی که از چهار

گل زیبا تر کیب شده ، امروز ایام بهار است و گلهای زیبای منزل‌شما همه شگفته‌اند ، در برابر آنها برو و بیاد آور دقایقی را که از آن گلها بمن داده‌ای ، بخاطر آور آن لحظاتیرا که قسمتی از صحنه‌های عشقی هیجان انگیز ما در زیر آنها و در میان آنها اجرا شد ، اوه اینها همه خاطره و آرزو است رسیدن من و تو بیکدیگر مشکل است. تنهامیتوانم از راهی دور آرزو کنیم که بیکدیگر برسیم و باین نوید دل خود را خوش کنیم ! !

نزدیکی ایام وصال

عزیزم هر چند ایام نزدیك میشود بر شور و هیجان من افزوده میگردد، نمیدانم وضع تو چطور است، کاش میتوانستم هر وقت بخواهم در کنارت باشم ، چقدر خوب بود اگر وسیله‌ای میداشتم که هر آن بخواهم پیش تو باشم .

آه ! خدایا این فراق‌وهجرما کی تمام میشود هر چه بپایان آن نزدیك میشوم بر تشنجات‌والتهاب درونیم افزوده میشود نمیدانم‌هنگام رسیدن بتو چه وضعی خواهم داشت، نمیدانم آیا تو هم بفکر من‌هستی؟ یا تنها منم که دیوانه و والهٔ‌توام‌وهر لحظه شیفتگیم دو چندان میشود؟ و هر ساعت بر آتش قلبم شعله‌ای مشتعلتر افزوده میگردد و هر روز آتش طلب و خواسته‌ام تیزتر میشود .

کاش میتوانستم با بالهای طلائی در میان امواج هوا آنجا که‌چشم هیچ بشری نمیتواند اشخاصی را از نگاه خود اذیت نماید درآغوش‌هم

بسر بریم ، گاه بهم نزدیك شویم و گاه از هم دور ولی افسوس که اینها امیال و خواسته‌هاییست که جز در کاخ خیال در جای دیگر نقشی ندارد و هیچوقت صورت تحقق نخواهد یافت .

پروین جون از تو امید بخشش دارم کار دل است که مرا بسوی عشق جدید کشانده است باز بتو امیدواری میدهم که از این دوستی چشم خواهم پوشید نگران مباش .

مهربانم ، عزیزم ، جون‌دلم ، عزیز تر از جانم در اینوقت شب ، در این لحظه‌ایکه سکوت مرگزا آنی بر این‌شهر سایه افکنده‌ومعلوم نیست دنیا آتشین بچه حوادثی است وافق تیرهٔ سیاست جهانی ملل دنیا را بسوی چه‌آینده شوم یا میمونی هدایت‌میکند ، در اینوقتی که اغلب آنهائیکه خانم دارند در آغوششان (آغوششان) آرمیده‌اند ، دراین‌ساعتی که اغلب افراد ما گریبانگیر زندگی مرگبار خود میباشند ، در این ساعتیکه تو در کنار افرادخانواده خود خوابیده‌ای ، در این لحظه‌ای که من در گوشهٔ اطاقم مشغول نوشتن‌این نامه هستم‌وآخر در اینساعت که معلوم‌نیست آیا تودر فکر من‌هستی یاخیر از تو از شما ای کسیکه دوستت دارم و تو را بر سر میگذارم و چون بت میپرستم خدا حافظی میکنم تو را از راه‌دور میبوسم و بر چشم میگذارم ، تو را میبوسم ودر کنار میگیرم ، تو را نوازش میدهم و در آغوشم میکشم .

دلم میخواهد هر چه زودتر همدیگر را ملاقات کنیم وکام دل‌از یکدیگر بستانیم از خداوند میخواهم که تا رسیدن من بتو صحیح و سالم بمانی ، عزیز دلم خدا حافظ شما !

بستر ناکامی

ای پادشه خوبان داد از غم تنهائی
دلی بی تو بجان آمد وقت است که باز آئی
ای درد تو ام درمان در بستر ناکامی
وی یاد تو ام مونس در گوشه تنهائی
مشتاقی و مجهوری دور از تو چنانم کرد
کز دست بخواهد شد پایان شکیبائی
دائم گل این بستان شاداب نمی ماند
دریاب ضعیفانرا در وقت توانائی
در دایرهٔ قسمت ما نقطه پرگاریم
لطف آنچه تو اندیشی حکم آنکه تو فرمائی
فکر خود و رای خود در عالم رندی نیست
کفر است درین مذهب خود بینی وخود رائی
یارب بکه بتوان گفت این نکته که در عالم
رخساره بکس ننمود آن شاهد هر جائی
ساقی چمن گل را بیروی تو رنگی نیست
شمشاد خرامان کن تا باغ بیارائی
زین دایرهٔ مینا خونین جگرم می ده
تا حل کنم این مشکل در ساغر مینائی
حافظ شب هجران شد بوی خوش صبح آمد
شادیت مبارك باد ای عاشق شیدائی

« حافظ »

نیامدی!

جانا چه شد که رفتی و دیگر نیامدی
دادی هزار وعده و آخر نیامدی

چشمم در انتظار تو امشب سپید شد
کشتی در انتظارم و از در نیامدی

میخواستم چو جان بکشم تنگ در برم
چون بخت رو نهفتی و در بر نیامدی

پنداشتم بوصل تو عیشم میسر است
ای عیش جان فزای میسر نیامدی

پروین بخفت و ماه نهان گشت و شب گذشت
ای مه چرا بطالع من در نیامدی

جانا صفائی از غم روی تو پیر شد
آخر چه روی داد که دیگر نیامدی

« صفائی »

پایان

Borrower's No	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

مرکز فروش :
پخش مطبوعاتی حسینی
تهران ـ خیابان ناصر خسرو کوچه امام جمعه پلاک ۲۴
بها ۵۰ ریال